



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الرحمن
علیهما صلی

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



حکایات

عاقبت کجاست

بہلول

عاشق مجتہدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)

نویسنده:

هاشم مجتهدی

ناشر چاپی:

جام جوان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۳	حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)
۱۳	مشخصات کتاب
۱۴	اشاره
۱۸	فهرست مطالب
۲۸	مقدمه
۳۲	معرفی بهلول
۳۳	دلیل شیعه بودن بهلول
۳۵	ویژگی های بهلول
۳۵	بهلول از روایان حدیث امام صادق (علیه السلام)
۳۶	موضوع پندهای بهلول
۳۷	علمائی که در کتاب های خود از بهلول یاد کرده اند
۳۷	اشاره
۵۳	۱. بهلول و اثبات حقایق امام علی (علیه السلام)
۵۵	۲. برتری حضرت علی (علیه السلام) یا ابوبکر
۵۵	۳. سؤال هارون از بهلول در باره حضرت علی (علیه السلام)
۵۷	۴. هارون و شوق دیدار بهلول
۵۸	۵. بهلول و اقتناع هارون
۵۹	۶. بهلول و دوری از سؤال و جواب
۵۹	۷. حاضر جوابی بهلول
۶۰	۸. سوال و جواب قیامت
۶۱	۹. دعوت از بهلول برای غذا
۶۱	۱۰. بهلول و امیر کوفه
۶۱	۱۱. معنی بخشندگی از نظر بهلول

۱۲. خشم بهلول ۶۲
۱۳. بهلول و ارش ۶۲
۱۴. قارچ ۶۳
۱۵. بهلول و پرداخت پول بخار ۶۳
۱۶. بهلول و شکستن سر استاد ۶۴
۱۷. بهلول و یکی از اولاد امام حسین (علیه السلام) ۶۶
۱۸. بهلول و شمارش دیوانگان ۶۶
۱۹. دوست ترین مردم از نظر بهلول ۶۷
۲۰. بهلول و طلب آب و علف ۶۷
۲۱. خلیفه زاهدتر از بهلول است ۶۸
۲۲. جواب بهلول به زن بدکاره ۶۸
۲۳. بهلول و چند جمله ناب ۶۹
۲۴. این شهر چند تا دیونه داره ۶۹
۲۵. بهلول و کتک زدن دیوانه ۷۰
۲۶. مشورت از بهلول برای ازدواج ۷۰
۲۷. جایزه هارون به بهلول ۷۱
۲۸. بهلول و کفش دوز ۷۱
۲۹. بهلول و غذای بد ۷۳
۳۰. مهمان نوازی والی ۷۳
۳۱. آمدن بهلول از قبرستان و سؤال از او ۷۳
۳۲. بهلول و نشانه گیری ۷۴
۳۳. بهلول و تذکر به هارون الرشید ۷۴
۳۴. بهلول و نپذیرفتن مستمری ۷۵
۳۵. بهلول و دعای بچه ها ۷۶
۳۶. بهلول و کاخ متوکل ۷۶
۳۷. بهلول و گفتن یا ذوالقرنین ۷۷

۳۸. بهلول و جواب به تمسخر کننده ۷۸
۳۹. بهلول و مسئله ارث ۷۸
۴۰. بهلول و اعمال شیخین ۷۸
۴۱. بهلول شرط می بندد! ۷۹
۴۲. تفکر هارون ۷۹
۴۳. کله پدر بهلول و هارون ۸۰
۴۴. بهلول و احترام به حضرت فاطمه (سلام الله علیها) ۸۰
۴۵. بهلول و آرزوی عایشه ۸۰
۴۶. بهلول و خلیفه نشدن ۸۱
۴۷. بهلول و تخت پادشاهی ۸۱
۴۸. هارون الرشید با خدا حرف می زند ۸۲
۴۹. بهلول و قبر کن ۸۲
۵۰. بهلول و غذای خلیفه ۸۲
۵۱. بهلول و زیارت کربلا ۸۳
- حکایت‌هایی که در کتابهای معتبر یافت نمی شود ۸۵
- اشاره ۸۵
۱. تعبیر خواب خلیفه ۸۶
۲. خنداندن توانگر ۸۶
۳. متلک جالب بهلول ۸۶
۴. احسنت گفتن بهلول ۸۶
۵. عاقبت طمع ورزی ۸۷
۶. بزرگترین جانور از نظر بهلول ۸۷
۷. مصیبت عظیم از نظر بهلول ۸۷
۸. بهلول و پزشک یونانی ۸۷
۹. نیازمندتر از همه! ۸۸
۱۰. قدر عافیت ۸۸

۱۱. هارون و صیاد ۸۹
۱۲. وجه تشابه از نظر بهلول ۹۰
۱۳. بهلول بر بالین مریض ۹۰
۱۴. بهلول و شرح جهنم ۹۱
۱۵. نظر بهلول در مورد زندگی آدمی ۹۱
۱۶. شوخی قاضی با بهلول ۹۱
۱۷. بهلول و سر تراشی ۹۲
۱۸. بهلول و سرکه ۹۲
۱۹. داستان لباسشوئی بهلول ۹۲
۲۰. بهلول در سر سفره ۹۲
۲۱. پند دادن بهلول به هارون ۹۲
۲۲. بهلول و تاجر بی ادب ۹۳
۲۳. بهلول و دزد ۹۴
۲۴. بهلول و مستخدم ۹۴
۲۵. بهلول و دوست خود ۹۴
۲۶. مدعی علم نجوم ۹۵
۳۳. نتیجه شوخی با بهلول ۹۵
۲۷. بهلول و ارزش هارون الرشید ۹۵
۲۸. عاقبت تمسخر بهلول ۹۵
۲۹. بهلول و آب انگور ۹۶
۳۰. بهلول و قباله بهشت ۹۶
۳۱. شرط ادب ۹۸
۳۲. بهلول و حقیقت ۹۸
۳۳. بهلول و زدن قبرها ۹۸
۳۴. عقل بهلول ۹۸
۳۵. حمام رفتن بهلول ۹۹

۳۶. بهلول و آسان ترین راه برای کوه نوردی - - - - - ۹۹
۳۷. بهلول و داروغه - - - - - ۹۹
۳۸. بهلول و پاسخ به سؤال درباره حضرت لوط - - - - - ۱۰۰
۳۹. سؤال هارون درباره امین و مامون - - - - - ۱۰۰
۴۰. سؤال از بهلول درباره شیطان - - - - - ۱۰۲
۴۱. تأثیر دعای بهلول - - - - - ۱۰۲
۴۲. بهلول و کتاب با ارزش - - - - - ۱۰۲
۴۳. بهلول و احقاق حق - - - - - ۱۰۳
۴۴. بهلول و تعلیم دادن به الاغ - - - - - ۱۰۴
۴۵. آدم ابله از نظر بهلول - - - - - ۱۰۵
۴۶. طالع بهلول - - - - - ۱۰۵
۴۷. بهلول و سخن به نجوا - - - - - ۱۰۵
۴۸. بهلول و نام همراهش - - - - - ۱۰۵
۴۹. بهلول و جلب حس نועدوستی بزرگان - - - - - ۱۰۶
۵۰. ملاقات بهلول و شیخ جنیدی - - - - - ۱۰۶
۵۱. بهلول و امر به معروف - - - - - ۱۰۸
۵۲. بهلول و شاعر بی ذوق - - - - - ۱۰۸
۵۳. بهلول و تشییع جنازه - - - - - ۱۰۹
۵۴. بهلول و قبر خواجه - - - - - ۱۱۰
۵۵. بهلول و وقت طعام - - - - - ۱۱۰
۵۶. تدبیر نمودن بهلول - - - - - ۱۱۰
۵۷. بهلول و سیاح - - - - - ۱۱۱
۵۸. پند دادن بهلول به ابن ربیع - - - - - ۱۱۳
۵۹. بهلولو معمای هارون - - - - - ۱۱۵
۶۰. سؤال هارون از بهلول - - - - - ۱۱۶
۶۱. مباحثه بهلول با مرد فقیه - - - - - ۱۱۷

۶۲. پند دادن بهلول به عبدالله مبارک ۱۱۹
۶۳. در محضر قاضی ۱۲۱
۶۴. روز قیامت ۱۲۳
۶۵. تقسیم عادلانه!!! ۱۲۳
۶۶. بهلول و نجوا در گوش الاغ ۱۲۵
۶۷. نقطه مشترک انسان ها از نظر بهلول ۱۲۵
۶۸. خطر سلامتی و آسایش ۱۲۵
۶۹. بهلول و عبرت دادن به هارون ۱۲۶
۷۰. حماقت معاویه و مردم زمانه اش ۱۲۶
۷۱. بهلول و فلسفه بافی ابلهانه میزبان ۱۲۷
۷۲. بهلول و فکر کردن یا فکر نکردن ۱۳۰
۷۳. بهلول و علت عدم نزول باران ۱۳۰
۷۴. بهلول پرنده خوش آواز ۱۳۱
۷۵. بهلول و حد فاصل گریه و خنده ۱۳۱
۷۶. بهلول و با ارزش بودن قطرات باران از سیلی خروشنده ۱۳۱
۷۷. بهلول و راه حل مقابله با دشمن زورمند ۱۳۲
۷۸. بهلول و گردو ۱۳۲
۷۹. بهلول و دعای باران ۱۳۲
۸۰. چاقوی دسته طلا ۱۳۳
۸۱. بهلول و دلیل سبک بودن اندیشه ۱۳۷
۸۲. بهلول عاقل شو ۱۳۸
۸۳. بهلول و جدا کردن ثروتمندان و فقیران ۱۳۸
۸۴. دیوانه کشی هارون ۱۳۸
۸۵. بهلول و شاعر متملق ۱۳۹
۸۶. بهلول و پیه پیاز ۱۳۹
۸۷. بهلول، قاضی کلنگ افتاد ۱۳۹

۸۸. بهلول و خلیفه مانند دیگران دیوانه است ۱۴۰
۸۹. بهلول و خداوند عادل ۱۴۰
۹۰. بهلول و مناجات بر گلدسته مسجد ۱۴۰
۹۱. بهلول و فیلسوف یونانی ۱۴۰
۹۲. بهلول و بازرسی بازار ۱۴۱
۹۳. بهلول و شرط صبر و مدارا ۱۴۱
۹۴. بهلول و سهم برادری ۱۴۲
۹۵. بهلول و آبادی ۱۴۲
۹۶. بهلول و دو ابله ۱۴۲
۹۷. بهلول و همسایه بد ۱۴۳
۹۸. مرغ بریانی که تخم مرغ می گذارد ۱۴۴
۹۹. کدام لباس بهتر است؟ ۱۴۹
۱۰۰. به تو بخشیدم ۱۵۰
۱۰۱. سگ شکاری ۱۵۱
۱۰۲. پرواز به آسمان ۱۵۳
۱۰۳. راه ثروتمند شدن ۱۵۴
۱۰۴. بهلول و قاضی ۱۵۶
۱۰۵. بهلول و سقطی ۱۵۸
۱۰۶. بهلول دانا و خلیفه ۱۵۸
۱۰۷. بهلول و آستین نو، پلو بخور ۱۵۹
۱۰۸. بهلول و قیمت انار ۱۶۰
۱۰۹. بهلول و مرد بدهکار ۱۶۱
۱۱۰. بهلول و مرد طلبکار ۱۶۱
۱۱۱. یک تار موی بهلول ۱۶۲
۱۱۲. بهلول و مرد طماع ۱۶۳
۱۱۳. گورستان آباد است نه آبادی ۱۶۴

۱۱۴. بهلول و حساب شتران ----- ۱۶۴

۱۱۵. از همسایه بد باید فرار کرد ----- ۱۶۴

۱۱۶. داستان بهلول در مورد مردانی که چند همسر اختیار می کنند ----- ۱۶۵

منابع ----- ۱۶۶

درباره مرکز ----- ۱۷۰

حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)

مشخصات کتاب

سرشناسه: مجتهدی، هاشم، 1364 -

عنوان و نام پدیدآور: حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)/ هاشم مجتهدی.

مشخصات نشر: قم: جام جوان، 1396.

مشخصات ظاهری: 156ص..م س 14/5×21/5؛

شابک: 150000ریال 978-600-7912-19-5؛

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: کتاب حاضر اولین بار در سال 1394 توسط انتشارات شهید حسین فهمیده به چاپ رسیده است.

یادداشت: عنوان دیگر: حکایات مجنون عاقل نما (بهلول).

یادداشت: کتابنامه: ص. [153] - 156.

عنوان دیگر: حکایات مجنون عاقل نما (بهلول).

موضوع: بهلول مجنون، بهلول بن عمرو، - 190 ق؟.

موضوع: Bahlul ibn Amr al-sayrafi, ca 763 - ca806

موضوع: بهلول مجنون، بهلول بن عمرو، - 190 ق؟ -- لطیفه ها

موضوع: Bahlul ibn Amr al-Sayrafi, Ca763 - Ca806Anecdotes

رده بندی کنگره: PN6222/ع4 ب1396 922ب

رده بندی دیویی: 892/77

شماره کتابشناسی ملی: 5327019

وضعیت رکورد: فاپا

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 2

حکایات عاقل مجنون نما (بہلول)

ہاشم مجتہدی

ص: 3



فهرست مطالب



فهرست مطالب.....	۵
مقدمه.....	۱۵

معرفی بهلول

دلیل شیعه بودن بهلول.....	۲۰
ویژگی‌های بهلول.....	۲۲
بهلول از راویان حدیث امام صادق <small>علیه السلام</small>	۲۲
موضوع پندهای بهلول.....	۲۳
علمائی که در کتابهای خود از بهلول یاد کرده‌اند.....	۲۴

حکایات بهلول

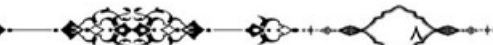
۱. بهلول و اثبات حقانیت امام علی <small>علیه السلام</small>	۴۰
۲. برتری حضرت علی <small>علیه السلام</small> یا ابوبکر.....	۴۲
۳. سؤال هارون از بهلول در باره حضرت علی <small>علیه السلام</small>	۴۲

حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)

۴. هارون و شوق دیدار بهلول ۴۴
۵. بهلول و اقناع هارون ۴۵
۶. بهلول و دوری از سؤال و جواب ۴۶
۷. حاضر جوابی بهلول ۴۶
۸. سوال و جواب قیامت ۴۷
۹. دعوت از بهلول برای غذا ۴۸
۱۰. بهلول و امیر کوفه ۴۸
۱۱. معنی بخشندگی از نظر بهلول ۴۸
۱۲. خشم بهلول ۴۹
۱۳. بهلول و ارثش ۴۹
۱۴. قارچ ۵۰
۱۵. بهلول و پرداخت پول بخار ۵۰
۱۶. بهلول و شکستن سر استاد ۵۱
۱۷. بهلول و یکی از اولاد امام حسین علیه السلام ۵۳
۱۸. بهلول و شمارش دیوانگان ۵۳
۱۹. دوست‌ترین مردم از نظر بهلول ۵۴
۲۰. بهلول و طلب آب و علف ۵۴
۲۱. خلیفه زاهدتر از بهلول است ۵۵
۲۲. جواب بهلول به زن بدکاره ۵۵
۲۳. بهلول و چند جمله ناب ۵۶



۲۴.	این شهر چند تا دیونه داره	۵۶
۲۵.	بهلول و کتک زدن دیوانه	۵۷
۲۶.	مشورت از بهلول برای ازدواج	۵۷
۲۷.	جایزه هارون به بهلول	۵۸
۲۸.	بهلول و کفش دوز	۵۸
۲۹.	بهلول و غذای بد	۶۰
۳۰.	مهمان نوازی والی	۶۰
۳۱.	آمدن بهلول از قبرستان و سؤال از او	۶۰
۳۲.	بهلول و نشانه‌گیری	۶۱
۳۳.	بهلول و تذکر به هارون الرشید	۶۱
۳۴.	بهلول و نپذیرفتن مستمری	۶۲
۳۵.	بهلول و دعای بچه‌ها	۶۳
۳۶.	بهلول و کاخ متوکل	۶۳
۳۷.	بهلول و گفتن یا ذوالقرنین	۶۴
۳۸.	بهلول و جواب به تمسخر کننده	۶۵
۳۹.	بهلول و مسئله ارث	۶۵
۴۰.	بهلول و اعمال شیخین	۶۵
۴۱.	بهلول شرط می‌بندد!	۶۶
۴۲.	تفکر هارون	۶۶
۴۳.	کله پدر بهلول و هارون	۶۷


 ۸

حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)

۴۴. بهلول و احترام به حضرت فاطمه علیها السلام ۶۷
۴۵. بهلول و آرزوی عایشه ۶۷
۴۶. بهلول و خلیفه نشدن ۶۸
۴۷. بهلول و تخت پادشاهی ۶۸
۴۸. هارون الرشید با خدا حرف می‌زند ۶۹
۴۹. بهلول و قبر کن ۶۹
۵۰. بهلول و غذای خلیفه ۶۹
۵۱. بهلول و زیارت کربلا ۷۰

حکایت‌هایی که در مورد بهلول در کتابهای معتبر یافت نمی‌شود

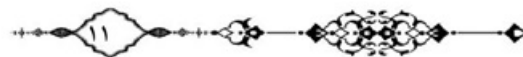
۱. تعبیر خواب خلیفه ۷۳
۲. خنداندن توانگر ۷۳
۳. متلک جالب بهلول ۷۳
۴. احسنت گفتن بهلول ۷۳
۵. عاقبت طمع ورزی ۷۴
۶. بزرگترین جانور از نظر بهلول ۷۴
۷. مصیبت عظیم از نظر بهلول ۷۴
۸. بهلول و پزشک یونانی ۷۴
۹. نیازمندتر از همه! ۷۵
۱۰. قدر عاقبت ۷۵
۱۱. هارون و صیاد ۷۶



۱۲. وجه تشابه از نظر بهلول	۷۷
۱۳. بهلول بر بالین مریض	۷۷
۱۴. بهلول و شرح جهنم	۷۸
۱۵. نظر بهلول در مورد زندگی آدمی	۷۸
۱۶. شوخی قاضی با بهلول	۷۸
۱۷. بهلول و سر تراشی	۷۹
۱۸. بهلول و سرکه	۷۹
۱۹. داستان لباس شستن بهلول	۷۹
۲۰. بهلول در سر سفره	۷۹
۲۱. پند دادن بهلول به هارون	۷۹
۲۲. بهلول و تاجر بی ادب	۸۰
۲۳. بهلول و دزد	۸۱
۲۴. بهلول و مستخدم	۸۱
۲۵. بهلول و دوست خود	۸۱
۲۶. مدعی علم نجوم	۸۲
۲۳. نتیجه شوخی با بهلول	۸۲
۲۷. بهلول و ارزش هارون الرشید	۸۲
۲۸. عاقبت تمسخر بهلول	۸۲
۲۹. بهلول و آب انگور	۸۳
۳۰. بهلول و قباله بهشت	۸۳



۳۱. شرط ادب ۸۵
۳۲. بهلول و حقیقت ۸۵
۳۳. بهلول و زدن قبرها ۸۵
۳۴. عقل بهلول ۸۵
۳۵. حمام رفتن بهلول ۸۶
۳۶. بهلول و آسان ترین راه برای کوه نوردی ۸۶
۳۷. بهلول و داروغه ۸۶
۳۸. بهلول و پاسخ به سؤال درباره حضرت لوط ۸۷
۳۹. سؤال هارون درباره امین و مامون ۸۷
۴۰. سؤال از بهلول درباره شیطان ۸۹
۴۱. تأثیر دعای بهلول ۸۹
۴۲. بهلول و کتاب با ارزش ۸۹
۴۳. بهلول و احقاق حق ۹۰
۴۴. بهلول و تعلیم دادن به الاغ ۹۱
۴۵. آدم ابله از نظر بهلول ۹۲
۴۶. طالع بهلول ۹۲
۴۷. بهلول و سخن به نجوا ۹۲
۴۸. بهلول و نام همراهش ۹۲
۴۹. بهلول و جلب حس نودوستی بزرگان ۹۳
۵۰. ملاقات بهلول و شیخ جنیدی ۹۳



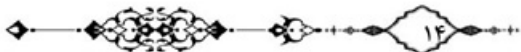
۹۵.....	۵۱. بهلول و امر به معروف
۹۵.....	۵۲. بهلول و شاعر بی ذوق
۹۶.....	۵۳. بهلول و تشییع جنازه
۹۷.....	۵۴. بهلول و قبر خواجه
۹۷.....	۵۵. بهلول و وقت طعام
۹۷.....	۵۶. تدبیر نمودن بهلول
۹۸.....	۵۷. بهلول و سیاح
۱۰۰.....	۵۸. پند دادن بهلول به ابن ربیع
۱۰۲.....	۵۹. بهلول و معمای هارون
۱۰۳.....	۶۰. سؤال هارون از بهلول
۱۰۴.....	۶۱. مباحثه بهلول با مرد فقیه
۱۰۶.....	۶۲. پند دادن بهلول به عبدالله مبارک
۱۰۸.....	۶۳. در محضر قاضی
۱۱۰.....	۶۴. روز قیامت
۱۱۰.....	۶۵. تقسیم عادلانه!!!
۱۱۲.....	۶۶. بهلول و نجوا در گوش الاغ
۱۱۲.....	۶۷. نقطه مشترک انسانها از نظر بهلول
۱۱۲.....	۶۸. خطر سلامتی و آسایش
۱۱۳.....	۶۹. بهلول و عبرت دادن به هارون
۱۱۳.....	۷۰. حماقت معاویه و مردم زمانه اش

۱۲ حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)

۷۱. بهلول و فلسفه بافی ابلهانه میزبان ۱۱۴
۷۲. بهلول و فکر کردن یا فکر نکردن ۱۱۷
۷۳. بهلول و علت عدم نزول باران ۱۱۷
۷۴. بهلول پرنده خوش آواز ۱۱۸
۷۵. بهلول و حد فاصل گریه و خنده ۱۱۸
۷۶. بهلول و با ارزش بودن قطرات باران از سیلی خروشنده ۱۱۸
۷۷. بهلول و راه حل مقابله با دشمن زورمند ۱۱۹
۷۸. بهلول و گردو ۱۱۹
۷۹. بهلول و دعای باران ۱۱۹
۸۰. چاقوی دسته طلا ۱۲۰
۸۱. بهلول و دلیل سبک بودن اندیشه ۱۲۴
۸۲. بهلول عاقل شو ۱۲۵
۸۳. بهلول و جدا کردن ثروتمندان و فقیران ۱۲۵
۸۴. دیوانه کشی هارون ۱۲۵
۸۵. بهلول و شاعر متملق ۱۲۶
۸۶. بهلول و پیه پیاز ۱۲۶
۸۷. بهلول، قاضی کلنگ افتاد ۱۲۶
۸۸. بهلول و خلیفه مانند دیگران دیوانه است ۱۲۷
۸۹. بهلول و خداوند عادل ۱۲۷
۹۰. بهلول و مناجات بر گلدسته مسجد ۱۲۷



۱۲۷.....	۹۱. بهلول و فیلسوف یونانی
۱۲۸.....	۹۲. بهلول و بازرسی بازار
۱۲۸.....	۹۳. بهلول و شرط صبر و مدارا
۱۲۹.....	۹۴. بهلول و سهم برادری
۱۲۹.....	۹۵. بهلول و آبادی
۱۲۹.....	۹۶. بهلول و دو ابله
۱۳۰.....	۹۷. بهلول و همسایه بد
۱۳۱.....	۹۸. مرغ بریانی که تخم مرغ می گذارد
۱۳۶.....	۹۹. کدام لباس بهتر است؟
۱۳۷.....	۱۰۰. به تو بخشیدم
۱۳۸.....	۱۰۱. سگ شکاری
۱۴۰.....	۱۰۲. پرواز به آسمان
۱۴۱.....	۱۰۳. راه ثروتمند شدن
۱۴۳.....	۱۰۴. بهلول و قاضی
۱۴۵.....	۱۰۵. بهلول و سقطی
۱۴۵.....	۱۰۶. بهلول دانا و خلیفه
۱۴۶.....	۱۰۷. بهلول و آستین نو، پلو بخور
۱۴۷.....	۱۰۸. بهلول و قیمت انار
۱۴۸.....	۱۰۹. بهلول و مرد بدهکار
۱۴۸.....	۱۱۰. بهلول و مرد طلبکار


 حکایات عاقل مجنون نما (بهلول)

۱۴۹.....	۱۱۱. یک تار موی بهلول.....
۱۵۰.....	۱۱۲. بهلول و مرد طماع.....
۱۵۱.....	۱۱۳. گورستان آباد است نه آبادی.....
۱۵۱.....	۱۱۴. بهلول و حساب شتران.....
۱۵۱.....	۱۱۵. از همسایه بد باید فرار کرد.....
۱۵۲.....	۱۱۶. داستان بهلول در مورد مردانی که چند همسر اختیار می کنند.....
۱۵۳.....	منابع.....

(رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِمْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِن قَبْلِنَا رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ) (1).

خداوند بعد از خلقت و فضیلت بخشیدن به انسان، طبق اشاره صریح آیات قرآن کریم نسبت به این مطلب، (2)

باید این موجودی که خداوند او را اشرف مخلوقات قرار داده، سعی خود را بر این نهاد که از گذر عبودیت و تقرب به خداوند، بر همه آفریدگان برتری یابد. طبق «قاعده لطف» خداوند بعد از آفرینش انسان باید برای دوران حیات و تکامل این موجود برنامه ای از پیش طراحی شده ای داشته باشد. بخاطر همین، خداوند افراد برگزیده و هدایت شده و دور از هواهای نفسانی به نام «پیامبر» در هر عصری جهت هدایت و رساندن بشر به کمال سعادت و رستگاری واقعی فرستاد که در کتابهای اعتقادات از فرستادن انبیاء به «ارسال رسل» تعبیر می کنند و به همراه آن بزرگ مردان

ص: 15

1- . سوره بقره: 2، آیه 256

2- . سوره اسراء: 17، آیه 70.

الهی، کتاب آسمانی به عنوان منشور هدایت در هر روزگاری نازل فرمود که در کتابهای اعتقادات از نازل کردن کتابهای آسمانی به «انزال کُتُب» تعبیر می شود. یکی از اهداف ارسال رسل تربیت فکری انسان ها است و قوت بخشیدن به عقل انسان است، گر چه در روایات ما به «عقل» رسول باطنی

گفته شده است ولی رسول باطنی نیز در تزکیه و تهذیب به رسول ظاهری که همان پیامبران الهی هستند، نیاز دارد. باید دانست که توسط هدایت رسول ظاهری، رسول باطنی (عقل) مراحل کمال را طی می کند.

از زمان آفرینش حضرت آدم ابوالبشر (علیه السلام) در هر عصر و زمانی همیشه کسانی بوده اند که بر طبل مخالفت کوبیده و به دنبال انحراف مردم و تضعیف فرستادگان الهی بوده اند و این مخالفت آنها از سر غرض ورزی و از روی اهداف شوم دنبال شده، تا جایی که مانع پیشرفت و یا ایجاد موانعی اساسی در رسیدن انبیاء به اهداف الهی بوده ه .

در دوران ولایت و امامت ائمه معصومین: همچنین افراد سودجو و منافع طلب که همیشه به دنبال منافع دنیوی خود بوده اند وجود داشته هر چند سود جوئی آنها به قیمت حذف ائمه: از صحنه خلافت و هدایت مستقیم مردم و رهبری جامعه بوده که نتیجه سودجویی و اعمال شوم آنها، گمراهی مردمان و ایجاد بدعتهای جبران نشدنی و انحراف مسیر هدایت برای مردمان آن عصر و بالتبع برای دیگر مردمان تمام اعصار بود. آنها به خیال خود با ایجاد چنین حالتی می توانند مانع در رسیدن ائمه: به اهداف خود شده و با ایجاد حصر و انحصار سخت ائمه:، این وارثان رسالت و هدایت پاک نیت، سکوت کرده و یا از تربیت شاگرد در چنین خفقانی مأیوس شده و مردمان را از حقیقت شنیدن و یا حقیقت گویی دور خواهند نگه داشت. اما آنها از این غافل بوده اند که «يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ»⁽¹⁾

اراده و قدرت خدا فوق همه اراده ها و قدرت هاست و هرکه بخواهد در مقابل خداوند قد علم کند به چیزی جز پشیمانی نمی رسد. و خداوند

ص: 16

1- . سوره فتح: 48، آیه 10.

نمی‌گذارد آنها به اهداف شوم خود یعنی گمراهی بشریت و انحراف اصل و فلسفه خلقت برسند، بخاطر همین اراده خدا بر این بوده که با وجود امامان بر حق افرادی در کنار آنها و با اذن آنها اهداف آن بزرگواران را دنبال کنند.

به گواهی تاریخ نویسان، از آنجا که بنی عباس در خود زمینه و جاهت اجتماعی نمی‌دیدند، نخست با شعار حمایت از علویان و خاندان علی بن ابی طالب علیهم السلام روی کار آمدند و بنی امیه را از صحنه سیاست کنار زدند؛ (1) اما با رسیدن به قدرت و به دست گرفتن زمام امور مملکت، به گونه ای با علویان و شیعیان بد رفتاری کردند که به تعبیر ابوفراس (شاعر شیعه) بنی امیه، یک دهم آن را هم انجام نداده بودند. (2)

این وضعیت از زمان به قدرت رسیدن منصور عباسی آغاز گردید و در سال 148 هجری یعنی در سال شهادت امام صادق (علیه السلام) به اوج خود رسید، به گونه ای که شیعیان امام کاظم (علیه السلام) حتی از بردن نام آن امام، بیمناک بودند و آن حضرت را با عناوینی، چون: عالم آل محمد، عبدصالح و الرجل یاد می‌کردند. (3)

البته این شرائط، امام هفتم و یاران آن حضرت را لحظه ای از مبارزه با ستمگران باز نداشت؛ بلکه آنان با شیوه «تقیه» و به صورت مخفیانه با دستگاه طاغوتی جنگیدند و تعلیم شاگردان با شعار اینکه سازش با ظلم در هیچ زمانی جایز نیست به این وظیفه دینی جامه عمل پوشاندند.

یکی از این افراد که لحظه ای از مبارزه با دستگاه ظالم زمان خود درنگ نکرد، بهلول (4)

(م 190 ق) که نام اصلی او ابو وهیب بن عمرو صیرفی کوفی است (5) که همه

ص: 17

1- . طبری، تاریخ الامم و الرسل و الملوك، ج 5، ص 316.

2- . عقیقی، چهارده نور پاک، ج 8 - ص 1083.

3- . بیاضی، الصراط المستقیم إلى مستحقی التقدیم، ج 2، ص 164.

4- . جاحظ بصری، البیان و التبین، ج 2، ص 159.

5- . زرکلی، الاعلام، ج 2، ص 77.

ما ایرانیان کم و بیش با نام او آشنا هستیم می باشد. وی دارای کلام شیرین بوده که در بیان واقعیت ها و حقایق تلخ به کار گرفته و

سخنانش از نوادر خوانده شده است. ابو وهیب یا همان بهلول در ابتدا هنگامی که با منکر یا جایی که نیاز به تذکر بوده روبرو می شد کسی را به خنده وامیدارد و آنگاه در اوج خنده، و با زبان طنز و یا تمسخر تذکر می دهد و می گوید: دقت کن! شاید نه بر دیگری، که بر خود می خندی! و بسی فعل تو جای تأمل دارد و چون شخص این را دریافت می کرد بر حال خود که چنین مضحک است می گرید.

حکایت‌هایی که در کتاب پیش رو به کمک حق تعالی به تحقیق جمع آوری شده می تواند کمک قابل توجهی در خودشناسی و تفکر و تدبر باشد و این کتاب را به ولی امر مسلمین امام خامنه ای (دام ظلّه)، و به همه آنهایی که بصیر و موقع شناس هستند، فتنه ها را می شناسند و در برابر آنها تمام قد ایستاده اند تقدیم می نمایم.

ص: 18

ابو وهیب بن عمرو صیرفی کوفی معروف به (بهلول) معروف به مجنون از فقها و حکما و شعرای شیعه (از عُقلاء المجانین) در قرن دوم هجری بوده است. (1)

بُهلول به معنای مرد خندان (2)

و گشاده رو و صاحب صورت زیبا و جامع خیرات و نیکی ها است. (3) این اسم به اشخاص بذله گو و در عین حال، حق گو و حاضر جواب هم اطلاق می شود. اشخاص متعددی با این اسم، در جهان اسلام، بوده اند، ولی بهلول معروف، همان شخصی است که در زمان هارون الرشید می زیسته و از شاگردان مخصوص امام جعفر صادق (علیه السلام) (4) و از محبّان اهل بیت:

محسوب

می شود و به روایتی، از ایشان به عنوان عموزاده هارون الرشید یاد کرده اند. (5)

در متون عرفانی، جنون بهلول و نظایر او (عُقلاء المَجانین) به سبب غلبه ایمان و عشق الهی، اموری بی اراده است که ارتباط آنان را با مردمان، دشوار و گاه ناممکن

ص: 19

-
- 1- . امین، اعیان الشیعه، ج 3، ص 617.
 - 2- . طریحی، فخر الدین بن محمد، مجمع البحرین، ج 5، ص 327.
 - 3- . لغت نامه دهخدا، ذیل «بهلول»- بستانی، فؤاد افرام، فرهنگ ابجدی، ص 196.
 - 4- . طوسی، رجال الطوسی، ص 173.
 - 5- . آقابزرگ تهرانی، الذریعه الی تصانیف الشیعه، ج 8، ص 62- مستوفی، تاریخ گزیده، ص 637.

می کند و سخنان آنان را دیوانه وار می نمایاند؛ چراکه صفت بهلولی، در زبان عربی، جلوه ای از واردات غیبی بر قلب عارف است.

نخستین کسی که از بهلول، با کنایه نه با نام اصلی نام برده، جاحظ در «البيان و التبيين» است و پس از او ابن قتیبه در «عیون الاخبار»، ابن عبدربه در «عقد الفرید»، و سرانجام حسن بن محمد نیشابوری در «عقلاء المجانین». خلیل بن ایبک صفدی در کتاب «الوافی بالوفیات» سال وفات بهلول را در حدود سال 190هـ.ق در بغداد ذکر کرده است که مقبره وی در بغداد قرار دارد و سنگ قبری به تاریخ 501 قمری لقب او را «سلطان مجذوب» نوشته است.

دلیل شیعه بودن بهلول

برخی از داستان هایی که بهلول در آنها هوشمندانه نظریات کلامی مخالف شیعه، از جمله «رؤیت اللّه» و «جبر در برابر اختیار»، را رد می کند یا آشکارا از سبّ اهل بیت پیامبر 6 دوری می جوید، نشانه تمایلات شیعی اوست. (1)

در عاقل بودن یا مجنون بودن بهلول روایات مختلفی ورا د شده با بررسی روایات به یک نتیجه واحدی خواهیم رسید که عنوان خواهیم کرد.

روایت اول: در کتابهای مجالس المؤمنین، (2)

سفینه البحار، (3)

روضات الجنّات (4)

واعیان الشیعه (5)

نقل گردیده است: بهلول از شاگردان خاص و اصحاب امام صادق (6) و امام موسی

ص: 20

1- . جاحظ بصری، البيان و التبيين، ج 2، ص 159.

2- . شوشتری، مجالس المؤمنین، ص 14.

3- . قمی، سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار، ج 1، ص 419.

4- . خوانساری، روضات الجنّات فی احوال العلماء و السادات، ج 1، ص 227.

5- . امین، اعیان الشیعه، ج 3، ص 617.

6- . آقابزرگ تهرانی، الذریعه إلی تصانیف الشیعه، ج 8، ص 62.

کاظم: معرفی شده است. و چون هارون الرشید خلیفه عباسی قصد داشت مخالفان حکومت استبدادی خود را از بین ببرد نقشه ای طرح کرد تا امام کاظم (علیه السلام) را به شهادت برساند هارون از فقهای بغداد از جمله بهلول در خواست کرد تا فتوا بدهند که امام قصد دارد بر علیه حکومت قیام کند و قتل او شرعاً واجب است اما بهلول از این کار خودداری کرد و از امام چاره جویی نمود امام به او پیشنهاد کرد خودش را به دیوانگی بزند تا هارون از او دست بردارد یک روز صبح مردم بغداد بهلول را در کوچه و بازار دیدند که لباس کهنه ای به تن کرده و سوار بر تکه چوبی شده و با کودکان بازی می کند و فریاد می زند: کنار بروید! که مبدا اسب من شما را لگد کند. این تدبیر او را از صدور فتوا بر علیه امام نجات داد و هارون وقتی شنید که بهلول دیوانه شده است دست از او برداشت.

روایت دوم: در روایتی دیگر، سید نعمت الله شوشتری در کتاب «غرایب الاخبار» آورده است که هارون خواست کسی را برای قضاوت به بغداد نماید، با اطرافیان خود مشورت کرد، همگی گفتند برای این کار جز بهلول کسی صلاحیت ندارد، به همین به دنبال بهلول فرستاد. هارون به او پیشنهاد قضاوت نمود و از بهلول خواست که او را در این کار کمک کند، بهلول در جواب گفت من صلاحیت و شایستگی برای این کار ندارم. هارون گفت تمام اهل بغداد می گویند جز تو کسی سزاوار نیست تو چنین می گوئی! پاسخ داد که من

به وضع و شخصیت خود از شما بیشتر اطلاع دارم و این سخن از دو حال خارج نیست، یا راست است یا دروغ. اگر راست باشد که سزاوار نیست شخص ناشایسته ای متصدی منصب قضاوت شود و اگر دروغ است شخص دروغگو نیز صلاحیت این مقام را ندارد. هارون گفت تو را رها نمی کنم و باید قبول کنی. آنقدر اصرار ورزید تا بهلول یک شب مهلت گرفت که در این باره فکر کند. فردا صبح خود را به دیوانگی زد و سوار بر چوبی شده در میان بازارهای بغداد می دوید و صدا می زد؛ دور شوید راه بدهید اسبم شما را لگد نزند. مردم گفتند بهلول دیوانه شده است، خبر به

هارون دادند. گفت دیوانه نشده ولکن دینش را به این وسیله حفظ کرد و از دست ما فرار نمود تا دخالت در حقوق مردم ننماید. (1)

ویژگی های بهلول

بهلول از ویژگی های خاصی برخوردار بود:

1. از شاگردان خاص امام صادق (2)

و امام موسی کاظم: بوده. 2. دارا بودن موقیت علمی، اجتماعی و دینی در میان مردم. 3. خویشاوندی نزدیک با هارون الرشید. 4. مسلط به شمشیر تیز و تند طنز و طعنه و مسخرگی. (3)

خصلت هایی چون قناعت، بی اعتنایی به قدرت، ظلم ستیزی، لطافت روح، حضور ذهن و نکته دانی او دلالت دارد. به سبب این ویژگی ها، او می توانست آزادانه و بی هراس به سر وقت هارون الرشید و کارگزاران او رفته و هرچه را که می خواهد، به زبان طنز بر آنان وارد سازد و بر حکومت ظالم، حمله آور بود. او از همین روش استفاده می کرد تا هارون الرشید را متوجه اشتباهاتش کند و

همچنین بهلول از آن جهت که خود را به جنون زده بود و عامه مردم بر این باور بودن بهلول رابط امام با اصحاب سر آن بزرگواران بوده. (4)

بهلول از روایان حدیث امام صادق (علیه السلام)

شیخ طوسی و بعد ها دیگران همچو ابن حجر عسقلانی از مردی به نام بهلول و اهل حدیث که از امام صادق (علیه السلام) روایت نقل کرده، نام برده اند. گویی این محدث در

ص: 22

1- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 146.

2- . آقابزرگ تهرانی، الذریعه إلی تصانیف الشیعه، ج 8، ص 62.

3- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 145.

4- . همان، ص 146.

آثار متأخرتر، به خصوص در مجالس المؤمنین نورالله شوشتری با شخصیت بهلول مجنون درآمیخته و از او مردی محدث و شاگرد و مرید امام(علیه السلام)⁽¹⁾ ساخته شده است، حدیث گویی بهلول، از قرن چهارم قمری در ماجرای ملاقات با هارون پذیرفته شده بود؛ منابع پس از آن نیز بر این نکته تأکید کرده و اندکی آن را گسترش نیز داده اند.⁽²⁾

موضوع پندهای بهلول

بیشتر پندهای بهلول؛ درباره آخرت، اندیشه در عاقبت عمر که جهان گذراست، توجه به برپایی جهان دیگر. این اندیشه به پیدایش قطعه ای زیبا و صوفیانه در وصف جهان آخرت انجامیده است.⁽³⁾ یک مناظره نیز در باب بخشندگی⁽⁴⁾ که بوی تصوف دارد. برخی داستان ها، زیرکی و هوشمندی او را در امر دنیا نشان می دهد. در باب میراث خود با قاضی حيله می ورزد،⁽⁵⁾ یکی را از غم می رهاند و دیگری را از خیانت باز می دارد،⁽⁶⁾ یا میراث مردی را که هیچ

ندارد، تقسیم می کند.⁽⁷⁾ سه نامه خطاب به خلیفه، وزیر و صاحب شرطه نقل شده که حال و هوای اندرز نامه های کهن، یا حتی نهج البلاغه بر آن ها غالب است. در یک روایت نیز از ابوبکر و عمر ستایش شده است⁽⁸⁾ که باید در

ص: 23

1- الشبستری، الفائق فی رواه و أصحاب الإمام الصادق(علیه السلام)، ج 1، ص 257.

2- ابن دمیاطی، المستفاد من ذیل تاریخ بغداد، ص 91.

3- آبی، نثر الدر فی المحاضرات، ج 3، ص 187.

4- همان، ص 184.

5- همان، ص 180.

6- همان، ص 176.

7- همان.

8- همان.

واکنش به تشیع او ساخته شده باشد. مجموعه اشعاری که در عقلاءالمجانین نیشابوری گرد آمده، 39 بیت (در 13 قطعه کوتاه) است که مضمون بیشتر آن‌ها درباره آخرت و قناعت در این جهان می باشد؛ و سه تا دو بیتی که مضمونی ظریف و عاشقانه دارد از نیز نقل شده. (1) این اشعار بسیار ساده، بی تکلف و گاه خالی از لطف است؛ و یکی از آنها (2) ظاهراً قافیه درستی هم ندارد.

علمائی که در کتاب های خود از بهلول یاد کرده اند

اشاره

بهلول از دیرباز تا زمان حاضر در بین علماء، چون نماد «دیوانه عاقل» حضور داشته است و به دلیل ایستادگی در مقابل خلفای ظالم از اهمیت خاصی برخوردار و مورد توجه قرار گرفته است و به همین دلیل علماء در کتابهای خود از ایشان یاد کرده اند. بعضی ها زندگی نامه ایشان را و بعضی ها حکایتهایی از ایشان در کتابهای خود ذکر کرده اند تا به شکلی شخصیت این عالم و محب اهل بیت را که در مقابل ظلم ایستادگی نمود، معرفی نمایند.

1. در قرن دوم قمری، عمرو بن بحر جاحظ بصری (م 255 ق) متکلم و ادیب معتزلی که از اهالی بصره است و مؤلف کثیرالتألیف شناخته شده در قرن سوم کتابی به نام «البيان و التبیین» تألیف نمود که این کتاب را از امهات کتب ادب عربی شمرده اند. «البيان» کتابی است در انواع بیان، همراه با منتخباتی از خطب بلیغ، مواعظ و احوال سخنوران برجسته و مشاهیر اسلام، تشریح لحن؛

یعنی لغزش نحوی در گفتار مستعربه، لطایف، اشعار و نیز بسیاری اشارات تاریخی و فواید بلاغی و تحلیل فن خطابه. در حقیقت سرمشق همه جُنکهای معتبر عربی از قبیل المعارف و عیون الاخبار ابن قتیبه،

ص: 24

1- . همان، ص 175.

2- . همان، ص 176.

المحاضرات راغب، العقد الفريد ابن عبدربه، ربيع الابرار زمخشری و نثر الدر ابوسعدي البيان است. جاحظ در كتاب خود در نخستين روايت، بهلول را مقابل اسحاق بن صباح (والی حجاز در زمان مهدي عباسی) قرارداده است و تشييع او را به روشنی اثبات کرده است. (1)

2. ابو محمد عبدالله بن مسلم دینوری مروزی معروف ابن قتیبه دینوری (م 276 ق)، تاریخ نگار و ایرانی تبار بوده. مؤلف کتاب «عیون الاخبار» کتابی کهن که در موضوع تاریخ و اخبار و ادب و موضوعات گوناگون، است. مؤلف در توصیف کتاب چنین بیان می کند: این کتاب هر چند که در باب قرآن کریم و سنت و شرایع دین و علم حلال و حرام نیست، باز در امور مهم راهگشاست. به اخلاق نیک راه می نماید، از فرومایگی باز می دارد در تدبیر بایسته و سنجش شایسته و نرمی و ملایمت در سیاست و آباد سازی زمین سودمند خواهد بود. بعد در ادامه می نویسد که راه انسان به سوی خداوند، به یک راه منحصر نیست بلکه متعدد است. من از این جهت به تدوین «عیون الاخبار» پرداختم که ادب ناآموخته روشنگر شود، اهل علم را تذکر باشد... پادشاهان را پس از رنج و خستگی آرامش دهد. ابن قتیبه در این کتاب در اهدافی که از تألیف این کتاب بیان داشته به داستانهایی از بهلول پرداخته است. (2)

3. ابن عبدربه، شهاب الدین ابو عمرو احمد بن محمد (م 328 ق) شاعر و ادیب بزرگ اندلسی است. وی صاحب کتاب «العقد الفريد»، که این کتاب از نظر تاریخ اندلس حائز اهمیت است. کتاب العقد الفريد، کتابی در تاریخ و

اخبار و حکایات است و ابن عبدربه در قسمتی از کتاب مذکور خود، حکایات بهلول را بیان کرده است. (3)

ص: 25

-
- 1- . ابن عبدربه، العقد الفريد، ج 1، ص 151.
 - 2- . ابن قتیبه، عیون الأخبار، ج 2، ص 61.
 - 3- . ابن عبدربه، العقد الفريد، ج 7، ص 166.

4. در آغاز قرن چهارم قمری، حسن بن محمد نیشابوری (م 406 ق) کتابی با عنوان «عُقلاء المَجَانین» نگاشت و در آن بابتی را به بهلول اختصاص داد. (1) در این باب 20 روایت - که گاه با شعر همراه اند - و نیز 80 قطعه شعر مستقل آورده است. در این روایات، بهلول گاه دیوانه سرگردانی معرفی شده است (ظاهراً همیشه در کوفه) که کودکان کوی و برزن به آزارش می پردازند؛ (2) در 4 روایت، با خلیفه هارون برخورد می کند و در عین دیوانگی (بر چوبی سوار است) او را چنان پندهایی می دهد که بغض گلوی خلیفه را می گیرد. در این داستان، مضمون تقریباً جهانی «بیزاری فیلسوف از پادشاه» دوباره تکرار شده است و یک بار نیز اندرز او را حدیثی نبوی (با ذکر اسناد) کمال می بخشد.

5. علی بن محمد بن عباس ابوحیان توحیدی (م 414 ق)، دانشمند، ادیب و فیلسوف ایرانی سده چهارم هجری قمری و شاگرد ابوسلیمان سجستانی است. مؤلف کتاب «البصائر و الذخائر» محتوای کتاب، شامل؛ آنچه توحیدی از مجالس به یاد داشته و به اصطلاح از سماع و استماع به دست آورده است. کتاب، در بردارنده اعلام، وقایع و ایام، قبایل و امم و طوایف و جماعات و فرق، امثال و ... می باشد. که ابوحیان در بخش اعلام در مورد بهلول مواردی را در خصوص زندگی نامه و حکایتهایی از ایشان را مطرح کرده است. (3)

6. پس از نیشابوری، منصور بن حسین آبی (م 421 ق) در کتاب «نثر الدر فی المحاضرات»، روایاتی درباره بهلول نقل می کند (4) که 9 مورد از آن روایات - با اندکی اختلاف - در عقلاء المَجَانین نیز آمده است. اما روایات حسین آبی، فضای زاهدانه و گاه

ص: 26

1- . نیشابوری، عقلاء المَجَانین، ص 100.

2- . همان، ص 107.

3- . ابوحیان توحیدی، البصائر و الذخائر، ج 1، ص 192.

4- . آبی، نثر الدر فی المحاضرات، ج 3، ص 175.

@صوفیانه بهلول را از دست داده و به داستان های مضحک و گاه مبتذل تبدیل شده است.

7. ابوالبراهیم اسماعیل مستملی بخاری (م 434 ق) در کتاب «شرح التعرف لمذهب التصوف»، که از ویژگی های این کتابی، آموزه ها و رفتارهای عارفان و صوفیان را به زبان فارسی شرح می دهد بخشی از این کتاب خود را به بهلول اختصاص داده و او را نماد فرزانه ای که مردم سخنانش را در نمی یابند، به تصویر کشانده است. (1)

8. ابوالقاسم حسین بن محمد معروف به راغب اصفهانی (م 502 ق) در کتاب «محاضرات الأدباء ومحاورات الشعراء والبلغاء» که موضوع این کتاب کشکول گونه است، مباحثی ادبی و تاریخی و اخلاقی و اعتقادی با رایحه ظرافت و طنز بیان کرده است، در این کتاب در خصوص ویژگی های بهلول و کیفیت برخورد بهلول با هارون الرشید و موعظه هایی که هارون داشته مباحثی مطرح کرده است. (2)

9. شیخ تاج الدین محمد بن محمد بن حیدر شعیری (م 508 ق) وی از فقها و علمای بزرگ شیعه در قرن ششم بوده است. شعیری صاحب کتاب «جامع الأخبار» می باشد. این کتاب مجموعه ای از روایات اهل بیت (علیهم السلام) درباره اصول دین، موعظه و نکات اخلاقی است که از مصادر کتاب مهمی چون بحار الانوار شمرده شده است. شعیری در کتاب در حکایتی از بهلول یاد کرده است. (3)

10. محمد بن علی بن شهر آشوب سرّوی مازندرانی (م 588 ق) معروف به ابن شهر آشوب و ملقب به «رشیدالدین» فقیه، محدث و عالم شیعی در قرن ششم هجری است. صاحب کتاب «مناقب آلِ ابی طالب» مشهور به المناقب، کتابی عربی درباره

ص: 27

1- . مستملی بخاری، شرح التعرف لمذهب التصوف، ج 4، ص 1491 و 1639.

2- . راغب اصفهانی، محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء، ج 2، ص 767.

3- . شعیری، محمد بن محمد، جامع الأخبار، ص 185.

مناقب (اوصاف نیکو) و فضایل معصومین (علیهم السلام) می باشد. ابن شهر آشوب در این اثر خود حکایت‌هایی از بهلول نقل کرده است. (1)

11. ابوالفرج عبدالرحمن بن علی ابوالفضائل جمال الدین بغدادی (م 592 ق)، معروف به ابن جوزی مؤلف کتاب «صفهاالصفوه» تلخیصی است از کتاب «حلیه الأولیاء و طبقات الأصفیاء» اثر ابونعیم اصفهانی، که این کتاب در شرح حال بزرگان علمی است. این کتاب، از جمله مهم ترین کتب طبقات نگاری صوفیان در قرن ششم محسوب شده. جمال الدین بغدادی در کتاب خود از بهلول به عنوان یکی بزرگان علمی و زهاد یاد کرده است. (2)

12. ابوالفرج عبدالرحمن بن علی ابوالفضائل جمال الدین بغدادی (م 592 ق)، معروف به ابن جوزی صاحب کتاب «اخبار الظراف و المتماجنین» این کتاب، مجموعه ای از حکایات و داستان های کوتاه است که به زبان عربی نوشته شده است. آنچه باعث اهمیت این کتاب شده است، مستند بودن حکایات و روایات آن می باشد. مباحث کتاب، حول اخبار و حالات افراد و نوادر روزگار می باشد؛ کسانی که به تقوا، زیرکی، ظرافت، شوخ طبعی معروف می باشند، نویسند، در ابتدا به بررسی معنای واژگانی همچون، مجنون، ظریف، نوادر پرداخته و در ادامه، به گوشه ای از حالات و حکایات برخی از این افراد که بدین اوصاف مشهور شده اند، اشاره کرده است. کوتاهی عبارات، شیرینی بیان و نکته سنجی

مؤلف، از ویژگی های این کتاب می باشد. مؤلف در کتاب خود نام واقعی بهلول را بیان کرده (3) و در بخش‌هایی دیگر از کتاب به حکایت‌های بهلول می پردازد. (4)

13. روزبهان ابو محمد بن ابی نصر بن روزبهان بقلی فسایی شیرازی (م 606 ق)،

ص: 28

-
- 1- ابن شهر آشوب مازندرانی، محمد بن علی، مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج 4، ص 64.
 - 2- ابن جوزی، صفه الصفوه، ج 2، ص 358.
 - 3- ابن جوزی، عبدالرحمن بن علی، أخبار الظراف و المتماجنین، ص 119.
 - 4- همان، ص 120.

معروف به «شیخ شطّاح» و «شطّاح فارس» عارف اهل فارس بود. مؤلف کتاب «شرح شطّاحیات»، در موضوع عرفان نظری و عرفان عملی است.

روزبهان در این کتاب خود علاوه بر گفتارهای رمزی صوفیان به بسیاری از آیات قرآن و احادیث نبوی و علوی استناد کرده است.

روزبهان، بعد از شرح و تفسیر معنای شطّاح، ابتدا، به شطّاح نبی گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله وسلّم) و صحابه وی اشاره کرده، سپس شطّاحیات هر یک از عرفا را مورد بررسی قرار می دهد و در قسمتی از کتاب مذکور حکایت‌هایی از بهلول نقل کرده است. (1)

14. فریدالدین ابوحامد محمد عطار نیشابوری مشهور به شیخ عطار نیشابوری (م 618 ق) صاحب کتاب «مصیبت نامه» این کتاب در بیان مصیبت‌ها و گرفتاری‌های روحانی سالک و مشتمل است بر حکایات جذاب و خواندنی. عطار در این کتاب حکایت‌هایی در مورد بهلول از قبیل علت دیوانگی، مناظرات با خلیفه وقت، درخواست پند و موعظه هارون از بهلول را به صورت شعر بیان داشته است. (2)

15. محمّد بن علی بن محمّد بن احمد بن عبدالله بن حاتم طائی معروف به محیی الدین ابن عربی (م 638 ق) در کتاب «فتوحات مکیّه» یا گشایش‌های مکی با نام «کامل الفتوحات المکیه فی معرفه أسرار المالکیه والملکیه»، این کتاب،

دائرةالمعارفی از ماوراءالطبیعه، الهیات، کیهان‌شناسی، انسان‌شناسی روحانی، روانشناسی و فقه می باشد و مباحث آن مشتمل است بر: معانی درونی شعائر اسلامی، منازل سالکین در سیرالی الله و فی الله و غیره می باشد که در قسمت منازل سالکین، بابی با نام «بهالیل» گشوده و در آنجا در مورد بهلول مطالبی را

بیان کرده است. (3)

ص: 29

1- . روزبهان بقلی، شرح شطّاحی، ص 215.

2- . عطار، مصیبت نامه، ص 12 و 90 و 114 و 145 و 210 و 401 و 474.

3- . ابن عربی، فتوحات مکیّه، ج 1، ص 247-250.

16. محمد بن ابراهیم بن یحیی انصاری (م 696 ق) معروف به جمال الدین وطواط ادیب و نویسنده علوم مصری، صاحب کتاب «عُرُ الخصائص الواضحه و عُرُ النقائص الفاضحه»، ویژگی این کتاب بیان حالات مشاهیر صدر اسلام است، که در این کتاب به حالات و حکایات بهلول اشاره شده است. (1)

17. مولانا مجدالدین خوافی (م 740 ق) از علما و عرفا و شعرا و نویسندگان نیمه اول قرن هشتم هجری، مؤلف کتاب «خارستان» که بعدها به «روضه خلد» معروف شد. مولانا مجدالدین خوافی، این کتاب را در باب مسائل اخلاقی و اجتماعی و عرفانی نوشته. بنابر آنچه در شرح حال این نویسنده آمده است، بیست سال از وطنش مهاجرت کرده و آنگاه به خواف برگشته است و به تاثیر از گلستان سعدی به نوشتن این اثر (روضه خلد) پرداخته است. روضه خلد شامل هجده باب دارد که هر باب با توضیحاتی راجع به موضوع همان باب آغاز و سپس با بیان حکایاتی مرتبط با آن ادامه پیدا می کند. حکایات موجود در این کتاب همانند کتاب گلستان به نثر آمیخته به نظم می باشد. (2) همچنین چهارصد و بیست حکایت و بیش از دو هزار و صد بیت شعر را شامل می شود. در میانه حکایت های روضه خلد، آیات و احادیث و اخباری نیز استفاده شده است که بجا و شایسته از آنها بهره برده شده است.

18. حافظ ابن النجار البغدادی (م 749 ق) صاحب کتاب «المستفاد من ذیل تاریخ بغداد» این کتاب در وصف و شرح حال مشاهیری از جمله: فقیهان، اصولیان، قاضیان، قاریان، مفسران، متکلمان، واعظان، زاهدان، صوفیان، ادیبان، شاعران، داستان سرایان، آموزگاران، نویسندگان، خطاطان، منطق دانان،

پرداخته و در شخصیت بهلول را در باب زاهدان بیان کرده است. (3)

ص: 30

1- . وطواط، عُرُ الخصائص الواضحه و عُرُ النقائص الفاضحه، ج 1، ص 164.

2- . خوافی، روضه خلد، ص 111.

3- . بغدادی، المستفاد من ذیل تاریخ بغداد، ج 1، ص 65.

19. صلاح الدین خلیل بن ایبک بن عبدالله الصفدی (م 763 ق) ادیب، شاعر، نویسنده و مورخ بزرگ اسلامی و مؤلف کتاب «الوافی بالوفیات» است. این کتاب مجموعه زندگی نامه های 14 هزار تن از علما اسلام، است. صفدی در بخشی از این کتاب را به زندگی نامه و حکایت هایی از بهلول اختصاص داده است. (1)

20. ابن شاکر کُتبی، صلاح الدین ابوعبدالله محمد بن شاکر بن احمد بن عبدالرحمان بن شاکر (م 764 ق) تاریخ نگار و ادیب دمشقی بود که حاجی خلیفه لقب او را فخرالدین یاد کرده است. صاحب کتاب «فوات الوفیات و الذیل علیها» کتاب مذکور شرحی است بر کتاب مشهور «وفیات الاعیان ابن خلکان» ابن شاکر در کتاب خود اشاره کرده که چون ابن خلکان شرح حال هیچ یک از خلفا را ذکر نکرده و در تراجم برخی از فضلاء معاصر خود به اجمال گراییده، وی به تکمیل آن پرداخته است. ابن شاکر در این کتاب، علت جنون بهلول، عاقل بودن بهلول، چند حکایت از بهلول را نقل کرده است. (2)

21. عبدالله بن أسعد یافعی که به یافعی شهرت یافته (م 768 ق) (3) دانشمند صوفی، فقیه، تاریخ نگار و نویسنده پُراثر عربی یمنی که به سبب اقامت

طولانی اش در مکه و مدینه، به نزیل الحرمین معروف شده است. او را فقیهی زاهد وصف کرده اند که بسیار به ابن عربی تعظیم می گذارد و به آرای صوفیان نزدیک بود. یافعی صاحب کتاب «روض الریاحین فی حکایات الصالحین» که نام دیگر این اثر «نزهه العیون للنواظر و تحفه القلوب و الخواطر»، که کتاب اصلی اوست و در آن، شرح حال پانصد صوفی را نوشته است. فصل اول، مقدمه ای است در فضایل اولیا و صالحان. فصل دوم، اثبات

ص: 31

1- . صفدی، الوافی بالوفیات، ج 10، ص 194.

2- . ابن شاکر کاتبی، فوات الوفیات و الذیل علیها، ج 1، ص 228.

3- . کحاله، عمر رضا، معجم المؤلفین، ج 6، ص 34.

کرامت اولیاء. فصل سوم، پاسخ فقهایی است که کرامات اولیا را انکار می کنند. فصل چهارم، در بیان مذهب و عقاید اولیاء، و خاتمه هم در توحید خداوند رحمن است. یافعی در کتاب خود، از بهلول به عنوان مرشدی حکیم و بذله گو که برای موعظه دیگران حتی خلفای وقت که دیگران توان تذکر به آنها را نداشته اند، از هیچ موعظه ای کوتاهی نمی نمود یاد کرده است.⁽¹⁾

22. ابوالفضل شهاب الدین احمد بن علی بن محمد الکنانی العسقلانی (م 852 ق) معروف به ابن حجر عسقلانی، از علمای بزرگ حدیث و فقه شافعی، است. مؤلف کتاب «تعجیل المنفعه بزوائد رجال الأئمه الأربعة» همان طور که از اسم کتاب مشخص است، کتاب رجالی می باشد که در بخشی از این کتاب شخصیت بهلول را از نظر وثاقت مورد بحث قرار داده است و چند حکایت از ایشان نقل می کند.⁽²⁾

23. شهاب الدین ابوالعباس احمد بن بدرالدین محمد بن شمس الدین محمد بن نورالدین علی بن حجر هیتمی سعدی انصاری (م 974 ق) فقیه، عالم شافعی، مؤلف کتاب «الصواعق المحرقة علی أهل الرفض والضلال والزندقة» است. مؤلف در مقدمه کتاب می نویسد که از او خواسته شده بود تا کتابی در حقانیت

خلافت ابوبکر و عمر بنویسد، به همین مناسبت این کتاب را تألیف نمود که به مناسبتی در این کتاب بهلول را معرفی و چند حکایت از وی نقل کرده است.⁽³⁾

در قرن یازدهم قمری در ادبیات دینی ایرانی، شخصیت بهلول از نظر پارسایی، مجاهدت در راه آیین تشیع و فضایل عرفانی شکل نهایی می یابد به نحوی که - بهلول

ص: 32

-
- 1- . یافعی، عبد الله بن اسعد، روض الریاحین فی حکایات الصالحین، ص 60 و 70 و 93.
 - 2- . ابن حجر العسقلانی، تعجیل المنفعه بزوائد رجال الأئمه الأربعة، ج 1، ص 357.
 - 3- . ابن حجر هیتمی، الصواعق المحرقة علی أهل الرفض والضلال والزندقة، ج 2، ص 599.

مشهور به دانا، عاقل ی-ا مجنون، نام شخص-یتی است ک-ه در ادبیات عامیانه ایران شهرت بسیار پیدا نمود.

24. سید نورالله حسینی شوشتری (م 1019 ق) معروف به قاضی نورالله شوشتری یا شهید ثالث، که او قاضی القضاة هند بود، صاحب کتاب «مَجَالِسُ الْمُؤْمِنِينَ» این کتاب در دوازده «مجلس» تدوین شده و هر مجلس حکم یک فصل از کتاب را دارد. شوشتری در هر مجلس، به گوشه هایی از تاریخ اسلام، تشیع و ایران پرداخته و برخی از بزرگان تصوف، متکلمان، مشاهیر، حکما و شعرا را معرفی کرده است. این کتاب از حیث اعتبار به قدر در بین علماء معتبر واقع شد که منبعی برای کتب جالی شعه مانند اعمال الشعه، ریحانه الادب، روضات الجنات ریاض العلماء قرار گرفت.

سید نورالله حسینی شوشتری در این کتاب ذیل عنوان «شیخ فاضل واصل» روایات تازه ای درباره بهلول نقل می کند. (1) در این روایات، بهلول مردی دانشمند و فرزانه است که آثار دیوانگی در رفتار و کردارش کمتر پیداست. مؤلف روایات خود را به استناد حمدالله مستوفی (2) با این اطلاعات آغاز می کند که بهلول خویشاوند هارون، و شاگرد خاص امام جعفر صادق (علیه السلام) و مردی پرهیزکار بود. سبب تظاهر او به دیوانگی نیز آن بود که به توصیه آن حضرت خواست از اجرای فرمان نابخردانه هارون بگریزد.

25. بهاءالدین محمد بن حسین عاملی معروف به شیخ بهایی (م 1030 ق) مؤلف کتاب «الکَشْكُول» معروف به «کَشْكُول شیخ بهائی» که از مشهورترین تالیفات شیخ بهایی است. این کتاب بصورت جُنْگِی آزاد، شامل شعرها و نثرهای مورد علاقه بهایی است که برخی از خود وی و برخی نیز گردآوری او از دیوان ها و کتاب های مورد علاقه اش بوده اند. این مطالب اغلب بی هیچ نظم خاصی به دنبال هم آمده اند. در این

ص: 33

1- . شوشتری، مجالس المؤمنین، ج 2، ص 14-20.

2- . مستوفی، تاریخ گزیده، ص 637.

کتاب اشعار گوناگون عرب و فارسی، فرازهایی حکیمانه و اشاره به جملات ناب و نغز حکما و عرفا و علمای اخلاق اسلامی، ایرانی و یونانی بخش های مختلف کتاب را تشکیل می دهد. در قسمت های مختلف این کتاب داستانهایی به صورت طنز آمیز از بهلول نقل کرده است. (1)

26. سید نعمت الله جزایری (م 1112 ق) مشهور به محدث جزایری، از علمای شیعی قرن یازدهم و دوازدهم و از شاگردان عالمانی همچون علامه مجلسی، آقا جمال خوانساری، ملا محسن فیض کاشانی و شیخ حر عاملی بود. صاحب کتاب «الأنوار النعمانية»، این کتاب در شرح احوالات آدمی از پیش از تولد تا پس از مرگ است که در سه باب تدوین شده است، به این ترتیب: در احوال پیش از تولد، از تولد تا وفات و احوال پس از مرگ و عالم آخرت. سید نعمت الله جزایری در این کتاب داستانهایی از خوش بیانی بهلول در متوجه کردن مردم به خداوند را بیان داشته است. (2)

27. سید نعمت الله جزایری (م 1112 ق) صاحب کتاب «زهر الربیع فی الطرائف و الملح و المقال البدیع» این کتاب مشتمل بر حقایق تاریخی دقیق در خصوص خلفاء سه گانه و مناقب اهل بیت (علیهم السلام) و حقایق حکومت امویان و عباسیان است. کتاب مذکور جنگ مانندی است در بیان مطالب

گوناگون ادبی، نکات تفسیری و شرح احوال پاره ای از مشایخ و استادان است. سید نعمت الله، بخشی از کتاب مذکور را به معرفی بهلول (3)

و بخشی را به حکایات بهلول در مواجهه با هارون الرشید و دیگران قرار داده است. (4)

ص: 34

1- . شیخ بهایی، کشکول شیخ بهایی، ج 1، ص 33.

2- . جزایری، الأنوار النعمانية، ج 2، ص 181.

3- . جزایری، زهر الربیع، ص 371.

4- . همان، ص 47، 70، 328.

28. سید نعمت الله جزایری (م 1112 ق) صاحب کتاب «ریاض الأبرار فی مناقب الأئمه الأطهار» کتابی عربی است. این اثر در سه جلد بوده که جلد اول درباره پیامبر اکرم و امام علی (علیهم السلام)، جلد دوم درباره حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها)، حسنین تا امام یازدهم (علیهم السلام) و جلد سوم اختصاص به امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) دارد. این اثر، گرایشی حدیثی دارد. مؤلف محترم در این کتاب خود حکایت‌های از بهلول نقل کرده است. (1)

29. سید عباس مکی حسینی موسوی (م 1180 ق)، مؤلف کتاب «نزهة الجلیس و منیه الادیب الانیس» کتاب مذکور مجموعه ای است از نکته های مختلف تاریخی، تفسیری، ادبی، لطایف و ظرایف، شعر، شرح حال علما و پادشاهان و... که به شکل کشکول جمع آوری شده که نویسنده، کتاب خود را با بیان مسائل توحیدی و عقاید شیعه آغاز کرده است. در این کتاب به معرفی بهلول (2) و بیان چند داستان و لطیفه پرداخته است. (3)

30. ملا عبدالله بحرانی (م قرن 12 ق) که از محدثان و متکلمان امامیه می باشد. (4)

در اصفهان به کسب علم و دانش پرداخت و از استادان به نام و فرهیخته همچون علامه محمد باقر مجلسی (رحمه الله) کسب علم نمود و به عنوان شاگرد علامه شناخته شد. (5) ملا عبدالله بحرانی «عوامل العلوم و المعارف و

الاحوال من الآیات و الاخبار و الاقوال» کتاب عوامل شامل موضوعاتی در توحید و نبوت، احوال مرگ، برزخ، احوال عالم، خلق،

ص: 35

1- . جزایری، نعمت الله بن عبد الله، ریاض الأبرار فی مناقب الأئمه الأطهار، ج 1، ص 309-310.

2- . موسوی حسینی، نزهة الجلیس، ج 1، ص 576.

3- . همان، ص 577-579.

4- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 4، ص 254.

5- . تهرانی، آقا بزرگ، الذریعه إلى تصانیف الشیعه، ج 15، ص 356، تهران، اسماعیلیان، 1408 ق.

سماوات و ارض، سایر اصول عقاید، شرح احوال پیامبران، پیامبر گرامی اسلام و ائمه اطهار (علیهم السلام) با استدلالات فراوان درباره صحت اعتقادات امامیه و روایات فراوان فقهی است. مؤلف در این اثر در مورد شخصیت بهلول و عدم جنون وی (1) مباحثی را مطرح و از ایشان چند حکایت نقل کرده است. (2)

31. در قرن چهاردهم قمری روایات مربوط به بهلول در آثار شیعی ایران بازهم فزونی می یابد، سید محمدباقر خوانساری (م 1313 ق) در کتاب «رَوَضَاتُ الْجَنَّاتِ فِي أَحْوَالِ الْعُلَمَاءِ وَالسَّادَاتِ» کتابی در شرح حال بزرگان و سادات به ویژه علمای شیعه، که شامل معرفی علما، فلاسفه، عرفا، ادبای گذشته تا زمان نویسنده و همه مشاهیر و اعلام، است. مؤلف کتاب، در ابتداء دلیل جنون نمایی بهلول و سپس حکایتهایی از نورالله شوشتری در مورد بهلول و به دنبال آن حکایتهایی جدید از عاقل مجنون نما در کتاب «رَوَضَاتُ الْجَنَّاتِ» خود ذکر می کند. (3)

32. میرزا حبیب الله خویی (م 1324 ق) (4) فقیه، ادیب و عالم امامی قرن سیزدهم و چهاردهم و صاحب کتاب «مِنْهَاجُ الْبِرَاعَةِ فِي شَرْحِ نَهْجِ الْبَلَاغَةِ» که اثری به زبان عربی در شرح نهج البلاغه است. از ویژگی های این کتاب، ذکر سند خطبه، نامه و حکمت های نهج البلاغه و اشاره به برخی حوادث تاریخی است. مرحوم خویی در کتاب خود در مورد بهلول حکایت هایی را نقل کرده است. (5)

ص: 36

-
- 1- . بحرانی اصفهانی، عوالم العلوم و المعارف و الأحوال من الآيات و الأخبار و الأقوال، ج 17، ص 450.
 - 2- . همان ص 727.
 - 3- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 147-157.
 - 4- . زرکلی، الاعلام، ج 2، ص 166.
 - 5- . هاشمی خویی، منهاج البراعة فی شرح نهج البلاغه، ج 5، ص 321 و ج 6، ص 105.

33. عباس بن محمد رضا القمی، مشهور به شیخ عباس قمی (م 1359 ق) (1) عالم شیعه قرن چهاردهم قمری است. ایشان محدث، مورخ و خطیب بود که مفاتیح الجنان و منتهی الآمال از مشهورترین تألیفات وی است. شیخ عباس قمی صاحب کتاب «سَفِينَةُ الْبَحَارِ وَ مَدِينَةُ الْحَكْمِ وَ الْآثَارِ مَعَ تَطْبِيقِ النُّصُوصِ الْوَارِدَةِ فِيهَا عَلَى بَحَارِ الْأَنْوَارِ» معروف به «سَفِينَةُ الْبَحَارِ» که یکی از جوامع حدیثی شیعه می باشد. مؤلف، با هدف ارائه فهرستی موضوعی و مرتب شده بر اساس الفبا، احادیث کتاب «بحار الأنوار» مرحوم علامه مجلسی را در بیش از 1700 موضوع، دسته بندی کرده است. محدث قمی در کتاب «سَفِينَةُ الْبَحَارِ» در ابتداء به معرفی شخصیت بهلول پرداخته (2) و سپس چند حکایت، خصوصاً در دفاع از تشیع و محب ائمه بودن ایشان نقل کرده است. (3)

34. میرزا مُحَمَّد عَلِي مُدْرَس تَبْرِيزِي (م 1373 ق) مشهور به مدرس خیابانی از عالمان قرن چهاردهم قمری، صاحب کتاب «رِيحَانَةُ الْأَدَبِ فِي تَرَاجِمِ الْمَعْرُوفِينَ بِالْكُنْيَةِ أَوْ اللَّقَبِ»، کتاب به زبان فارسی و در شرح حال و آثار دانشمندان، عارفان، فیلسوفان، ادیبان و شاعران اسلامی است که به لقب و کنیه شهرت دارند. (4) مدرس تبریزی در کتاب «ریحانه الادب» بخشی را به زندگی نامه بهلول، حکایتها و بذلگویی های آن اختصاص داده است. (5)

ص: 37

-
- 1- . امین، محسن، اعیان الشیعه، ج 7، ص 425.
 - 2- . قمی، عباس، سفینه البحار، ج 1، ص 419.
 - 3- . همان، ص 420.
 - 4- . مدرس، محمد علی، ریحانه الأدب فی تراجم المعروفین بالکنیه أو اللقب، ج 1، ص 298.
 - 5- . همان، ج 5، ص 206-214.

35. سید محسن امین حسینی عاملی (م 1371 ق) که فقیه، ادیب و شرح حال نگار شیعی و صاحب کتاب «أعیانُ الشَّیعه»، که به نوشته مؤلف در مقدمه کتاب، دائرالمعارفی است در شرح حال امامان شیعه و همه بزرگان شیعه از صدر اسلام تا زمان حیات مؤلف که شامل شرح حال صحابه پیغمبر، تابعین، تابعین تابعین،

علما، راویان احادیث، محدثان، قراء، مفسران، فقها، حکما، متکلمان، منطقیین، ریاضی دانان، نحویین، صرفیین، لغویین، و دانشمندان علم معانی و بیان، نسب دانان، پزشکان، شعرا، ادیبان، عرفا، وعاظ، پادشاهان، وزرا، امرا، نویسندگان، قضات و رؤسا اعم از مردان و زنان با ذکر تاریخ تولد و وفات و اخبار و لطیفه ها و پاره ای از نثر و نظم آنها، در اعیان الشَّیعه ذکر شده است. چنانکه مؤلف تصریح کرده، نام ها، نام پدران شخصیت ها، شهرها و کشورهای شان، به دقت آورده شده است. این کتاب جامع ترین تذکره و یا دانشنامه در احوالات بزرگان شیعه در دولت های اسلامی و شرح عقاید تشیع در اصول و فروع دین است. مؤلف در کتاب خود به زندگی نامه بهلول و چند حکایت وی اشاره کرده است. (1)

36. خیرالدین زرکلی (م 1397 ق) نویسنده، شاعر، تاریخ نگار و زندگی نامه نویس برجسته سوری بود. مؤلف کتاب «الأعلام» نام کامل آن «قاموس تراجم لأشهرالرجال والنساء من العرب والمُسْتَعَرَبِینَ و المُسْتَشْرِقِینَ» به معنای: فرهنگ زندگی نامه ای پرآوازه ترین مردان و زنان عرب، مستعرب و شرق شناس، است. گزینش سرشناسان نزد او برپایه: خلافت، امارت، وزارت، و قضاوت بوده که اثری از آنان مانده. کتاب خود را نه برحسب شهرت، لقب، کنیه، بلکه برپایه نام کوچک مدخل داده است. زرکلی در کتاب خود به زندگی نامه بهلول و حالات رفتاری ایشان اشاره هایی دارد. (2)

ص: 38

1- . امین حسینی عاملی، أعیان الشَّیعه، ج 3، ص 620.

2- . زرکلی، الأعلام، ج 2، ص 77.

نتیجه: ابو وُهَیب بُهلول بن عمر صیرفی معروف به بهلول، طبق نقلیات تاریخی ایشان از شیعیان (به دلیل اینکه در جاهای مختلف از امامت امام علی (علیه السلام) دفاع و حتی مناظراتی در این مورد از ایشان نقل شده است.) و از شاگردان و اهل حدیث (راویان ائمه) و محبان امام صادق و امام موسی

کاظم: بود که به جهت آلوده نشدن در دستگاه ظلم آن زمان خود را به حالت جنون زد. اما در عین مجنون بودن، حقیقت را بیان و از ارشاد نمودن دیگران حتی خلفای وقت دست برنداشت و سعی در بیداری نفس سرکش و غافل اطرافیان خود بوده که علمای شیعه وی را مدح نموده و نسبت به ایشان توجه خاصی داشته اند و در تألیفات خود، زندگی نامه وی و حکایت‌هایی پندآموز و در مورد ویژگی های شخصی آن مطالبی را بیان کرده اند.

1. بهلول و اثبات حقانیت امام علی (علیه السلام)

روزی بهلول در مجلس «محمد بن سلیمان عباسی»، پسر عموی هارون الرشید حاضر بود و یکنفر از علماء اهل تسنن بنام «عمر بن عطاء العدوی» که از اولاد عمر بن خطاب بود نیز در مجلس حضور داشت. عمر بن عطاء العدوی از والی اذن خواست تا با بهلول مشغول مباحثه و مذاکره شود، آنگاه از بهلول پرسید: «حقیقت ایمان چیست؟»

بهلول گفت: «قال مولانا الصادق (علیه السلام): الايمانُ عَقْدٌ بِالْقَلْبِ وَقَوْلٌ بِاللِّسَانِ وَعَمَلٌ بِالْجَوَارِحِ وَ الْاِرْكَانِ»، (1) «ایمان عبارت است از عقیده قلبی و گفتن با زبان و عمل کردن با اعضاء و جوارح». عمر گفت: «از اینکه گفتمی (قال مولانا الصادق) معلوم میشود که غیر از جعفر بن محمد دیگر هیچ کس صادق و راستگو نیست، چون تو لقب صادق را اختصاص به او دادی.»

بهلول گفت: «این اشکال اول به جدّ تو «عمر بن الخطاب» وارد است که به رفیقش ابوبکر لقب «صدیق» داد. مگر در زمان او کسی دیگر راستگو نبود؟ عمر بن عطاء گفت: «نه، در آن زمان تنها کسی که راستگو بود فقط ابوبکر بود!» بهلول گفت:

ص: 40

1- . طوسی، محمد بن الحسن، الأمالی، ص 451، قم، دار الثقافة، 1414 ق.

«دروغ میگویی، زیرا خداوند در کلام مجیدش میفرماید: «وَالَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرُسُلِهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ» (1) و کسانی که ایمان به خداوند و پیامبران او آورده اند، آنها همه، صدیق میباشند. پس با این همه مؤمنی که در زمان ابوبکر بودند چطور میشود فقط صدیقیت را به ابوبکر اسناد داد؟ عدوی گفت: «او را صدیق میگفتند برای آنکه او اول کسی بود که به پیامبر 6 ایمان آورد.»

بهلول گفت: «این جواب تو از دو جهت باطل است، هم از جهت لغت، زیرا لغتاً به کسی که اول به کسی دیگر ایمان آورد صدیق نمیگویند و هم از این جهت باطل است که به شهادت تمام مسلمین، ابوبکر اول کسی نبوده که اسلام آورده، بلکه اسلام او را در مرتبه پنجم یا هفتم گفته‌اند.» «عمر بن علاء عدوی» دید، الان است که آبروی او در مجلس ریخته شود، لذا خلط در مباحثه کرد و از بهلول پرسید: «از امام زمانت بگو.» بهلول گفت: «إمامی مَنْ سَبَّحَ فِي كَفِّهِ الْحِصَى وَ كَلَّمَهُ الذَّنْبُ إِذَا عَوَى وَ رُدَّتِ الشَّمْسُ لَهُ بَيْنَ الْمَلَاءِ وَ أَوْجَبَ الرَّسُولُ عَلَى الْخَلْقِ لَهُ الْوَلَا، فَذَلِكَ إِمَامِي وَ إِمَامُ الْبَرِّيَّاتِ» امام من کسی است که سنگ ریزه در دست او تسیح میکند و گرگ با او سخن میگوید و خورشید در ما بین مردم پس از غروب کردن بخاطر او دوباره طلوع میکند و ولایت او را پیغمبر (صلی الله علیه و آله وسلم) در میان مردم بارها تصریح کرده و جمیع صفات پسندیده در او مجتمع و از جمیع صفات رذیله مبرا است، آن شخص، امام من و امام تمام مردم است. عمر عدوی گفت: وای بر تو ای بهلول! امیرالمومنین هارون را تو، امام خویش نمیدانی؟

بهلول گفت: «وای بر تو ای ملعون! تو میجویی هارون از این اوصاف که بر شمرده خالی است؟ پس تو دشمن خلیفهای و به دروغ او را خلیفه می خوانی.» «محمد بن سلیمان عباسی» از مناظره بهلول خندهاش گرفت و او را تحسین کرد و به عمر عدوی

ص: 41

گفت: «رسوا شدی، دیگر حرف نزن» و او را از مجلس بیرون کرد و آنگاه با بهلول در امر خلافت صحبت کرد و بهلول حقانیت علی (علیه‌السلام) را به او اثبات کرد. و گفت فهمیدم که تو اهل فضل و دانش هستی و تو صاحب عقلی و دیوانه آن کسی است که تو را دیوانه بخواند. (1)

2. برتری حضرت علی (علیه السلام) یا ابوبکر

محمد بن سلیمان عباسی در مجلسی رو کرد به بهلول و گفت: بهلول علی بن ابی طالب افضل است یا ابوبکر؟ بهلول جواب داد: خدا امیر را صالح قرار داد، چون علی از پیامبر است مانند شی از شی و عضو از عضو و استخوان بازو از آرنج، ولی ابوبکر از پیامبر نیست و با پیامبر برابری نمی کند در فضل مگر مثل پیامبر. (2)

3. سؤال هارون از بهلول در باره حضرت علی (علیه السلام)

روزی هارون بر بهلول وارد شد، هارون در آن وقت سرخوش و سرحال بود از بهلول پرسید: آیا علی ابن ابیطالب افضل بر عباس عموی پیغمبر بود یا ابن عباس افضل بر علی؟ بهلول جواب داد اگر حقیقت را بگویم در امانم هارون گفت در امانی. بهلول گفت علی (علیه السلام) بعد از محمد ابن عبدالله افضل است بر جمیع اهل اسلام بلکه افضل است بر جمیع پیغمبران سلف، به دلیل اینکه رادمردی با فتوت (جوانمردی و آزاده گی زیستن) دین باوری است با حقیقت و جمیع فضائل نیکو در او جمع و در مقابل دین و دستورات الهی ذره ای قصور نورزیده و تمام دستورات الهی را مو به مو به مرحله عمل در آورده است و چنان عقیده راسخ و محکم داشت که جان خود بلکه جان اولاد خود را

ص: 42

1- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 154؛ امین، أعیان الشیعه، ج 3، ص 618.

2- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 155.

در مقابل دستورات دینی ناچیز می شمرد و در تمام غزوات خود از پیش قراولان لشکر بود و هرگز دیده نشد که در جنگی پشت به دشمن نماید و در این خصوص از آن حضرت سؤال نمودند که در غزوات ملاحظه جان خود را نمی فرمایید و خدای نخواستہ ممکن است از عقب سر قصد جان شما را بنمایند.

در جواب فرمودند: جنگ من برای دین خدا است و ذره ای هوا و هوس و سود و غرض شخصی در کار نیست و جان من در ید قدرت الهی است و چنانچه کشته شوم به خواست خدا و به راه خدا بوده و چه سعادت و لذتی از این افضل تر که در راه خدا کشته شوم و در جوار مردان خدا و مؤمنین راه حق و حقیقت جای گیرم و نیز آن حضرت در موقعی که امیر و خلیفه مسلمین بود شب و روز آسایش نداشت و تمام وقت شریف خود را صرف امور مسلمین و عبادت خداوند متعال می نمود و دیناری از مال مسلمین و بیت المال را بیهوده صرف ننموده و حتی عقیل برادر او که عائله زیادی داشت خواهش نمود که حق او را از بیت المال غیر از آنچه که به او می رسد دهد، حضرت خواهش او را رد نمود، عقیل اصرار نمود آن حضرت عقیل را به خانه خود دعوت نمود و چون عقیل به خانه حضرت رفت و وضع زندگی امیر و خلیفه مسلمین را دید دیگر شرم نمود که خواهش خود را تکرار نماید و نیز به تمام حکام دستور می داد که به مردم ظلم ننمایند و با عدالت و انصاف بین آنها حکم نمایند و هر حاکمی که ذره ای ظلم و ستم روا می داشت بر او سخت می گرفت و او را فوراً معزول می نمود و او را از مجازات معاف نمی کرد اگر چه از نزدیک ترین بستگانش بود.

هارون از شنیدن این مطالب منفعل و مسجل شد و خواست دل بهلول را به درد آورد گفت: پس با این همه فضل و کرامت چرا او را کشتند؟ بهلول جواب داد: بیشتر مردان راه حق و حقیقت را کشتند مانند داوود و یحیی و هزاران پیامبران و نیکوکاران در راه خدا مجادله می فرمودند. هارون گفت الحال کشته شدن علی (علیه السلام) را برایم تعریف

نما. بهلول گفت: از حضرت امام زین العابدین (علیه السلام) روایت شده که چون ابن ملجم قصد قتل علی (علیه السلام) را کرد دیگری را با خود آورده بود، آن ملعون به خواب

عمیقی فرو رفته بود و نیز خود ابن ملجم هم به خواب بود و چون امیرالمومنین وارد مسجد شد خفتگان را بیدار فرمود تا مشغول نماز شوند.

چون اقامه نماز نمود و به سجده رفت ابن ملجم ضربتی به سر آن حضرت زد و آن ضربت به جایی اصابت نمود که قبلاً عمرو بن عبدود در جنگ بر سر مبارک آن حضرت زده بود و از این ضربت فرق تا به ابروی آن حضرت شکافته شد و چون شمشیر آن ملعون با زهر آلوده بود پس از سه روز دار فانی را وداع نمود و در ساعت آخر روی به جانب فرزندان خود کرد و فرمود: رفیق اعلا و صحبت انبیاء اوصیا بهتر است برای دوستان خدا از دنیای بی بقاء اگر من از این ضربت کشته شوم قاتل مرا جز یک ضربت نزنید چون او یک ضربت به من زده است و بدن او را قطعه قطعه ننمایید این را فرمود و ساعتی مدهوش شد. چون به هوش آمد باز فرمود که در این وقت رسول خدا (صلی الله علیه و آله وسلم) را دیدم که مرا تکلیف رفتن می کند و فرمود که فردا نزد ما خواهی بود. این بگفت و از دنیا رحلت فرمود و در آن ساعت آسمان متغیر گردید و زمین بلرزید و صدای تسیح و تقدیس از میان هوا به گوش مردم رسید و همه دانستند که صدای ملکوت است. (1)

4. هارون و شوق دیدار بهلول

روزی هارون، بهلول را ملاقات کرد و گفت مدتی است آرزوی دیدارت را داشتم. بهلول پاسخ داد که من به ملاقات شما به هیچ وجه علاقه ندارم. هارون از او تقاضای پند و موعظه ای کرد. بهلول گفت چه موعظه ای تو را بکنم؟ آنگاه اشاره بسوی

ص: 44

1- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 155.

عمارت‌های بلند و قبرستان کرد و گفت این قصرهای بلند از کسانی است که فعلا در زیر خاک تیره در این قبرستان خوابیده اند. چه حالی خواهی داشت ای هارون، روزی که برای بازخواست در پیشگاه حقیقت و

عدل الهی بایستی و خداوند به اعمال و کردار تو رسیدگی کند. با نهایت دقت از تو حساب بگیرد و چه خواهی کرد در آن روزی که خداوند جهان به اندازه ای دقت و عدالت در حساب بنماید که حتی از هسته خرما و پرده نازکی که آن هسته را فرا گرفته و از آن نخ باریکی که در شکم هسته است و از آن خط سیاهی که در کمر آن هسته می باشد بازخواست کند. و در تمام این مدت تو گرسنه و تشنه و برهنه باشی در میان جمعیت محشر، روسیاه و دست خالی. در چنین روزی خواهی شد و همه به تو می خندند، هارون از سخنان بهلول بی اندازه متأثر شد و اشک از چشمانش فروریخت. (1)

5. بهلول و اقناع هارون

هارون الرشید درخواست نمود کسی را برای قضاوت در بغداد انتخاب نمایید اطرافیان او همه با هم گفتند عادل تر از بهلول سراغ نداریم او را انتخاب نمایید. خلیفه دستور داد بهلول را نزد او بیاورند، بعد از دیدار با بهلول به او پیشنهاد قاضی شدن در بغداد را داد، بهلول گفت: من شایسته این مقام نیستم و صلاحیت انجام چنین کاری را ندارم. هارون الرشید گفت: تمام بزرگان بغداد تو را انتخاب کرده اند چگونه است که تو قبول نمی کنی! بهلول جواب داد: من از اوضاع و احوال خودم بیشتر اطلاع دارم و این سخن یا راست است یا دروغ اگر راست است که من به دلیلی که گفتم شایسته این مقام نیستم و اگر هم دروغ باشد که شخص دروغگو صلاحیت قضاوت کردن ندارد. (2)

ص: 45

1- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 151.

2- . همان، ص 146.

6. بهلول و دوری از سؤال و جواب

عمر بن عطاء العدوی، به بهلول گفت: تو خود را از افراد سرشناس شهر و از کسانی که به معارف اسلام مطلع هستند می دانی، یا تواز من سؤال بپرس یا من

از تو سؤالی بپرسم. بهلول جواب داد: دوست ندارم نه سؤالی بپرسم و نه از من سؤالی پرسیده شود. عمر بن عطاء العدوی سؤال کرد برای چه؟ بهلول جواب داد: اگر از تو درباره چیزی سؤال بپرسم، نسبت به پاسخ دانا نیستی و نمی توانی جوابم بدهی و اگر از من در مورد چیزی سؤال بپرسی، از روی دشمنی و کینه سال خواهی پرسید که در این صورت حق و باطل درهم آمیخته خواهند شد و خداوند از چنین جلسه هایی نهی فرموده است و فرموده: «وَإِذَا رَأَيْتَ الَّذِينَ يَخُوضُونَ فِي آيَاتِنَا فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ حَتَّى يَخُوضُوا فِي حَدِيثٍ غَيْرِهِ وَإِمَّا يُنسِبُ إِلَيْكَ الشَّيْطَانُ فَلَا تَقْعُدْ بَعْدَ الذِّكْرِى مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ»⁽¹⁾ و چون ببینی کسانی که قصد تخطئه در آیات ما فرو می روند از ایشان روی برتاب تا در سخنی غیر از آن درآیند و اگر شیطان تو را در این باره به فراموشی انداخت پس از توجه دیگر با قوم ستمکار منشین.⁽²⁾

7. حاضر جوابی بهلول

روزی وزیر هارون به شوخی بهلول را گفت: مبارک است خلیفه، که حکومت: «گرگها و خنزیرها» را، به تو واگذار کردند. بهلول بی درنگ گفت: خودت حکومت مرا فهمیدی و تصدیق کردی. از این به بعد مواظب باش که از اطاعت من سر پیچی نکنی. حضار از سخن بهلول به خنده افتادند و وزیر شرمند شد.⁽³⁾

ص: 46

- 1- . سوره انعام: 7، آیه 68
- 2- . امین، أعيان الشيعة، ج 3، ص 619.
- 3- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 147.

بهلول بیشتر وقتها در قبرستان می نشست و روزی که برای عبادت به قبرستان رفته بود و هارون به قصد شکار از آن محل عبور می نمود چون به بهلول رسید

گفت: بهلول چه می کنی؟ بهلول جواب داد: به دیدن اشخاصی آمده ام که نه غیبت مردم را می نمایند و نه از من توقعی دارند و نه من را اذیت و آزار می دهند. هارون گفت: آیا می توانی از قیامت و صراط و سوال و جواب آن دنیا مرا آگاهی دهی؟ بهلول جواب داد به خادمین خود بگو تا در همین محل آتش نمایند تا به بر آن نهند تا سرخ و خوب داغ شود هارون امر نمود تا آتشی افروختند و تابه بر آن آتش گذاردند تا داغ شد. آنگاه بهلول گفت: ای هارون من با پای برهنه بر این تابه می ایستم و خود را معرفی می نمایم و آنچه خورده ام و هرچه پوشیده ام ذکر می نمایم و سپس تو هم باید پای خود را مانند من برهنه نمایی و خود را معرفی کنی و آنچه خورده ای و پوشیده ای ذکر نمایی. هارون قبول نمود. آنگاه بهلول روی تابه داغ ایستاد و فوری گفت: بهلول و خرقة و نان جو و سرکه و فوری پایین آمد که ابداً پایش نسوخت و چون نوبت به هارون رسید به محض اینکه خواست خود را معرفی نماید نتوانست و پایش بسوخت و به پایین افتاد. سپس بهلول گفت: ای هارون سوال و جواب قیامت نیز به همین صورت است. آنها که درویش بوده اند و از تجملات دنیایی بهره ندارند آسوده بگذرند و آنها که پایبند تجملات دنیا باشند به مشکلات گرفتار آیند. (1)

ص: 47

9. دعوت از بهلول برای غذا

یک روز هارون الرشید، بهلول را دعوت کرد که به او بخندد، هنگامی که بهلول وارد شد دستور داد برای او غذایی حاضر کنند، برای او یک نان آوردند، بهلول فرار کرد، پرسیدن کجا می روی؟ گفت می روم و روزی و فردا می آیم شاید تا آن موقع گوشتی فراهم کنید. (1)

10. بهلول و امیر کوفه

اسحق بن محمد بن صباح امیر کوفه بود، زوجه او دختری بدنیا آورد، امیر از این جهت بسیار محزون و غمگین گردید و از غذا و آب خوردن خودداری نمود. چون بهلول این مطلب را شنید به نزد وی رفت و گفت: ای امیر این ناله و اندوه برای چیست؟ امیر جواب داد من آرزوی اولادی ذکور را داشتم، متأسفانه زوجه ام دختری آورده است. بهلول جواب داد: آیا خوش داشتی که به جای این دختر زیبا و تام الاعضاء و صحیح و سالم، خداوند پسری دیوانه مثل من به تو عطا می کرد؟ امیر بی اختیار خنده شگرفت کرد و شکر خدای را به جای آورد و طعام و آب خواست و اجازه داد تا مردم برای تبریک و تهنیت به نزد او بیایند. (2)

11. معنی بخشندگی از نظر بهلول

عبدالرحمن کوفی به بهلول رسید، بهلول به عبدالرحمن گفت از تو سؤالی بپرسم؟ گفتم بپرس. بهلول گفت: چه چیزی بخشندگی است؟ گفت بخشش و عطاء کردن

ص: 48

1- . آبی، نثر الدر فی المحاضرات، ج 3، ص 176.

2- . مدرس، ریحانه الأدب فی تراجم المعروفین بالکنیه أو اللقب، ج 5، ص 213؛ امین، أعیان الشیعه، ج 3، ص 620.

بخشنندگی است. بهلول گفت این بخشنندگی در دنیا است، اما بخشنندگی در دین چیست؟ گفتم گذاشتن جوانی در طاعت و بندگی خداوند است. بهلول پرسید، آیا پاداشی هم می خواهید؟ گفتم بله، در مقابل هر یکی ده تا می خواهیم. بهلول گفت این بخشنندگی نیست، بلکه تجارت است. عبدالرحمن پرسید، سخاوت و بخشنندگی در نزد تو چیست؟ گفت آن چه به قلب تو خور بکند و تو در مقابل آن همان را خواهی. (1)

12. خشم بهلول

بهلول در جایی نشسته بود، از بس که اطفال او را آزار می کردند، «لا حول و لا قوه الا بالله» را می خواند و تکرار می کرد. بالاخره آزرده ایشان از حد گذشت، بهلول عصای خود را برگرفت و حمله بر ایشان برده و گفت: بر گروه جنگاوران هجوم می کنم و نمی ترسم که مرگ من در آن باشد یا در غیر آن. تمام بچه ها گریزان شده و بهلول این را می خواند: «هزم القوم و ولو الدبر». حضرت شاه ولایت (بیض الله وجهه) مرا فرموده: منهزمین و مجروحین را تعاقب نکنم. بعد از آن نشست و گفت: گروه کاروانیان عصای خود را بر زمین زدند و در زمین آرام گرفتند، همان طور که چشمان مسافر با برگشت به خانه خود روشن می شود. (2)

13. بهلول و ارثش

هنگامی که پدر بهلول از دنیا رفت برای او ششصد درهم بجا گذاشت، قاضی آن ششصد درهم را گرفت و اجازه تصرف را به بهلول نداد. بهلول پیش قاضی آمد و گفت: آیا گمان می کنی که از نظر عقل کم دارم؟ بلکه من کامل هستم، به صد درهم بده و

ص: 49

1- . امین، أعيان الشيعة، ج 3، ص 621.

2- . شیخ بهایی، کشکول شیخ بهایی، ج 1، ص 33.

چند نفر را بر من بگمار تا ببینند چگونه خرید و فروش می کنم، اگر از من درایت و صلاحیت را دیدید، ما بقی پول را به من بدهید و اگر صد درهم را بیهوده خرج کردم مابقی را به من ندهید. قاضی درون کیسه صد درهم قرار داد و به بهلول داد. بهلول پولها را گرفت و با سرگردانی جایی را پیدا کرد و پولها را دفن کرد و بعد از مدتی پیش قاضی آمد در حالی که قاضی در مجلس حاکم بود. قاضی به بهلول گفت با پولهایت چه کردی؟ بهلول جواب داد خداوند قاضی را عزیز بدارد، آنها را در راه خدا انفاق کردم و اگر نظر قاضی این باشد که از مال خود صد درهم درون این کیسه

گذاشته تا کیسه به همانجا که بود برگردد. قاضی گفت از آنچه از تصرف تو گرفته ام نفرت داری؟ گفت نه برای همین نزد تو دو شاهد آورده ام و شاهدین شهادت دادند و قاضی از مال خود صد درهم درون کیسه برای بهلول گذاشت. (1)

14. قارچ

جمعی در نزد بهلول فراهم آمده، یکی از ایشان وی را گفت: مرا می شناسی؟ گفت: آری. به قارچ می مانی که نه اصل داری و نه فرع. (2)

15. بهلول و پرداخت پول بخار

روزی اعرابی فقیر وارد بغداد شد و از جلوی دکان خوراک پزی رد می شد که از بوی خوراک خوشش آمد و مست شد لیکن چون پولی نداشت نان خشکش را از کیسه اش خارج کرد و روی بخار قابلمه گرفت و وقتی نانها خیس شدند شروع به خوردن نمود. آشپز چند دقیقه این منظره را با حیرت نگریست و چیزی نگفت. زمانیکه اعرابی عزم

ص: 50

1- . امین، أعیان الشیعه، ج 3، ص 622.

2- . شیخ بهایی، کشکول شیخ بهایی، ج 2، ص 1206.

رفتن کرد آشپز جلو آمد و مطالبه پول نمود بین آنها مشاجره شد و اتفاقاً بهلول آنها را دید و جلو آمد و اعرابی از بهلول خواست قضاوت کند. بهلول به آشپز گفت: این مرد از خوراکیهای تو خورده است یا نه. آشپز گفت: از خوراک نخورده ولی از بو و بخار آن استفاده نموده است. بهلول به آشپز گفت: درست گوش بده و بعد سکه از جیبش بیرون آورد یکی یکی آنها را نشان آشپز می داد زمین می انداخت و برمی داشت و به آشپز گفت صدای پول ها را تحویل بگیر آشپز با کمال تحیر گفت: این چه قسم پول دادن است؟ بهلول گفت مطابق با عدالت و قضاوت

من، کسی که بخار و بوی غذا بفروشد باید در عوض هم صدای پول را دریافت کند. (1)

16. بهلول و شکستن سر استاد

روزی بهلول در حالی که داشت از کوچه ای می گذشت شنید که استاد معتزلی (ابوحنیفه) به شاگردانش می گوید: من امام صادق (علیه السلام) را قبول دارم اما در سه مورد با او کاملاً مخالفم! یک اینکه می گوید: خداوند دیده نمی شود، پس اگر دیده نمی شود وجود هم ندارد. دوم می گوید: خدا شیطان را در آتش جهنم می سوزاند در حالی که شیطان خود از جنس آتش است و آتش تاثیری در او ندارد. سوم هم می گوید: انسان کارهایش را از روی اختیار انجام می دهد، در حالی که چنین نیست و از روی اجبار انجام می دهد.

بهلول تا این سخنان را از استاد شنید فوراً کلوخ بزرگی به دست گرفت و به طرف او پرتاب کرد. اتفاقاً کلوخ به وسط پیشانی استاد خورد و آنرا شکافت! استاد و شاگردان در پی او افتادند و او را به نزد خلیفه آوردند. خلیفه گفت: ماجرا چیست؟ استاد گفت: داشتم به دانش آموزان درس می دادم که بهلول با کلوخ به سرم زد و آنرا شکست! چون

ص: 51

خلیفه بهلول را دید، بسیار عتاب کرد و گفت: ای دیوانه بی ادب! تو چه حق داری که بر امام زمان ادعای زیادتی و تعدی نمایی؟

بهلول گفت: ای خلیفه این مرد سه مسئله بیان نمود و سه مسئله او را به کلوخی حل نمودم. اگر چنانچه خلیفه توجه فرمایند و گوش دهند، معلوم می شود که کمترین، نسبت به او بی ادبی نکرده ام، جز اینکه جواب مسئله او را گفته ام. خلیفه گفت: بیان کن تا بدانیم. بهلول رو به استاد معتزلی کرد و گفت: ای معتزلی! تو خود گفتی که شیطان در روز قیامت غذاب نمی رسد، زیرا که

دوزخ آتش است و شیطان هم جنس آتش است، جنس از جنس هم نوع خود آسیب نمی بیند. معتزلی گفت: بله. بهلول گفت: این کلوخی که بر سر تو زدم، چه جنس بود؟ گفت: خاک. بهلول گفت: پس چرا چون که بر سر تو زدم به تو ضرر رساند؟ مگر تو و خاک از یک جنس نیستید؟ معتزلی ساکت ماند.

باز بهلول گفت: تو خود نگفتی که فردای قیامت خدا را می توان دید؟ گفت: بله. بهلول گفت: کلوخی که من بر سر تو زدم درد می کند؟ گفت: بله. بهلول گفت: درد را به من بنما تا ببینم، معتزلی گفت: درد را چگونه توان دید؟ بهلول گفت: درد جزئی از مخلوقات خداست و تو نمی توانی آن را ببینی آن وقت ادعا می کنی که خدا را می توان دید؟ این بار هم استاد معتزلی ساکت ماند و هیچ سخن نگفت. باز بهلول گفت: تو خود نگفتی که خیر و شر هر دو به رضای خداست، انسان کارهایش را از اجبار انجام می دهد؟ معتزلی گفت: بله. بهلول گفت که هرگاه چنین باشد، پس من این کلوخ را به رضای خدا و از سر اجبار بر سر تو زده ام و تو چرا رنجیده ای؟ و حال اینکه به رضای خدا عمل نموده ام. استاد معتزلی خجل مانده و سکوت کرد و برای اینکه بیشتر شرمنده نشود از مجلس بیرون رفت. (1)

ص: 52

17. بهلول و یکی از اولاد امام حسین (علیه السلام)

روزی بهلول در کوچه های بصره در حال عبور بود، دید کودکان با گردو و بادام به بازی مشغول اند و در نزدیکی آنها کودکی مشغول به گریه کردن می باشد. پنداشت برای آنچه در دست کودکان است، ناراحت است؛ لذا از کودک در حال گریه پرسید: می خواهی برایت چیزی بخرم که با آنها بازی کنی؟ کودک جواب داد: ای بی خرد! ما برای بازی آفریده نشده ایم. بهلول سؤال کرد: پس برای چه آفریده شده ایم؟ کودک چنین پاسخ داد: برای دانش و پرستش

خداوند آفریده شدیم. بهلول سؤال کرد: این را از کجا دانستی؟ فرمود: از این فرموده خداوند عزوجل که فرمود: «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا؟ (1) آیا پنداشته اید که ما شما را بیهوده آفریده ایم و به سوی ما باز نمی گردید؟» بهلول با تعجب در مورد اصل و نسب کودک جو یا شد، به او گفتند که او از فرزندان حسین بن علی (علیهم السلام) بود. بهلول جواب داد تعجب کرده بودم که این فرزند ثمره چه کسی می توان باشد؟ حال اینکه فقط این کودک می تواند ثمره آن درخت پاک باشد که خداوند ما را از آن و پدران پاکش نفع برساند. (2)

18. بهلول و شمارش دیوانگان

هارون الرشید به همراه مهمانانش عیسی بن جعفر برمکی و مادر جعفر برمکی در قصر نشسته بود و حوصله اش سر رفته بود، از سربازان خواست بهلول را بیاورند تا آنها را بنخداند. سربازان رفتند و بهلول را از میان کودکان شهر گرفته و نزد خلیفه آوردند. هارون الرشید به بهلول امر کرد چند دیوانه برای ما بشمار. بهلول گرفت: اولین دیوانه

ص: 53

1- . سوره مؤمنون: 23، آیه 18.

2- . یافعی، روض الریاحین فی حکایات الصالحین، ص 94.

خودم هستم و با اشاره دست به سمت مادر جعفر برمکی گفتم این دومین دیوانه هست. عیسی با حالتی عصبی فریاد زد: وای بر تو برای مادر جعفر چنین حرفی می زنی؟ بهلول خندید و گفت: صاحب اربده سومین دیوانه هست. هارون از کوره در رفت و فریاد زد: این دیوانه را از قصر بیرون کنید آبرویمان را برد بهلول در حالی که روی زمین کشیده می شد گفت: تو هم چهارمی هست هارون! (1)

19. دوست ترین مردم از نظر بهلول

هارون الرشید از بهلول پرسید: ای بهلول بگو بینم نزد تو «دوست ترین مردم» چه کسی است؟ بهلول پاسخ داد: همان کسی که شکم مرا سیر کند دوست ترین مردم نزد من است! هارون الرشید گفت: اگر من شکم تو را سیر کنم مرا دوست داری؟ بهلول با خنده پاسخ داد: دوستی به نسیه و اما و اگر نمی شود! (2)

20. بهلول و طلب آب و علف

بهلول روزی در یکی از کوچهای بصره می رفت جماعتی را دید که بیشتر از او بشتاب می رفتند به یکی از آن مردم گفت که این حیوانات بی شبان بکجا می روند آن کس از روی خوش طبعی گفت بطلب آب و علف می روند بهلول گفت با وجود قلت حمی و قرب علف کجا بهم می رسد و الله علف بسیار بود اما آن را دزدیدند و ارزان و فراوان بود و آتش در آن زدند.

و چون آن جماعت سخنان او را شنیدند برگشتند و به اتفاق نزد او آمدند و گفتند که این جماعت به مجلس محمد بن سلیمان که پسر عم هارون الرشید و حاکم بصره است

ص: 54

1- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 149.

2- . راغب اصفهانی، محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء، ج 2، ص 769.

می روند گفت از برای چه پیش او می روند گفتند عمر بن عطای عدوی که از اولاد عمر بن الخطاب و از علمای زمانست در مجلس او حاضر آمده و می خواهند تحقیق حال و مبلغ فضل و کمال او نمایند و اگر تو نیز با ما موافقت نمائی ما با او مناظره نمائیم سزاوار خواهد بود بهلول گفت وای بر شما مجادله با عاصی موجب زیادتى جرأت او در عصیان می شود و صاحبان بصیرت را گاه باشد که در شبیه اندازد در خدای تعالی شکی نیست و در حق او اشتباه و التباسی نه اگر شما از اهل معارف بودید قناعت می نمودید با آنچه از اهل عرفان اخذ آن نموده اید. (1)

21. خلیفه زاهدتر از بهلول است

روزی خلیفه به بهلول خطاب کرد که تو خیلی زاهد هستی. بهلول جواب داد: شما که از من زاهدتر و با تقواتر هستی. خلیفه پرسید به چه دلیل این را می گویی؟ بهلول جواب داد: بخاطر اینکه تو در نعمتهای دائم و بزرگ دنیا زهد داری و من در نعمتهای پست و زوال پذیر دنیا زهد دارم. (2)

22. جواب بهلول به زن بدکاره

زمانی دل بهلول از اوضاع زمانه گرفته بود و در خرابه ای مشغول ذکر خدا بود. در ضمن لباسش را برای وصله زدن از تن در آورده بود. زن بی عفتی چشمش به او افتاد و بهلول را دعوت به کار بد کرد. بهلول گفت: وزن دست های من چقدر است؟ وزن پاهای من چقدر است، وزن تمام بدن را پرسید و گفت کدام عاقل حاضر است که بخاطر لذت عضو کوچکی تمام اعضای

ص: 55

1- . شوشتری، مجالس المؤمنین، ج 2، ص 15.

2- . جزایری، الأنوار النعمانیة، ج 4، ص 84.

خود را در آتش جهنم بسوزاند. بهلول از جای خود برخاست و نعره ای کشید و فرار کرد. (1)

23. بهلول و چند جمله ناب

روزی بهلول بر هارون وارد شد در حالی که در میان عمارت مجلل و نوساز خود مشغول گردش و تفریح بود. از بهلول خواست که چند جمله ناب روی این بنای جدید بنویسند.

بهلول روی بعضی از دیوارها نوشت. ای هارون! تو آب و گل را بلند داشتی و دین را پایین آوردی و خوار کردی، گنج را بالا بردی: ولی، فرمایش پیغمبر را پایین آوردی. اگر مخارج این ساختمان از مال خودت است، خیلی اسراف

کرده ای و خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد و اگر از مال دیگران است، بر دیگران روا داشته ای، خداوند ظالمان را دوست ندارد.

ای به دنیا بسته دل! غافل ز عقبایی چرا؟ رهروان رفتند و تو پابند دنیایی چرا؟ برف پیری بر سرت باریده ابر روزگار سر به خاک طاعتی، آخر نمی سایی چرا؟ صد هزار گل ز باغ، پرپر می شود. بی خبر بنشسته و گرم تماشایی چرا؟ (2)

24. این شهر چند تا دیونه داره

بهلول وقتی در بصره بود به او گفتند: دیوانه های این شهر را برای ما بشمار. گفت: «دیوانه های» شهر آنقدر زیادند که نمی شود شمرد، اگر بخواهید: «عاقلان و خردمندان» را برای شما می شمارم که اندک هستند. (3)

ص: 56

1- . جاحظ، البیان و التبیین، ج 2، ص 159.

2- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 147.

3- . شوشتری، مجالس المؤمنین، ج 2، ص 19.

25. بهلول و کتک زدن دیوانه

در یک روز عید، بهلول دیوانه ای را دید که می گفت: ای مردم من پیامبر خداوند به سمت شما هستم، در این هنگام بهلول بر صورت او سیلی زد و گفت: «وَلَا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ مِنْ قَبْلِ أَنْ يُقْضَىٰ إِلَيْكَ وَحْيُهُ»⁽¹⁾ و در خواندن قرآن پیش از آنکه وحی آن بر تو پایان یابد شتاب مکن.⁽²⁾

26. مشورت از بهلول برای ازدواج

شخصی می گفت: می خواهم مردی خردمند و فرزانه را بیابم تا در مشکلات زندگی با او مشورت کنم. یکی به او گفت: در شهر ما، یک نفر عاقل و خردمند است که آن هم خود را به دیوانگی زده است. اگر سراغ او را بگیری

می توانی او را در میان کودکان بینی که روی یک چوب سوار شده و با آنان بازی می کند. آن مرد پی بهلول رفت و بهلول را میان کودکان یافت.

مرد گفت: از معاشرت زنان بستوه آمده ام و قسم یاد کرده بود که دیگر ازدواج نکنم مگر بعد از استشاره (مشورت) با صد نفر. با نود و نه نفر استشاره کرده بودم، بهلول گفت هر مطلبی که به تو سودی رساند سؤال کن و الا نپرس، آن مرد قضیه را نقل کرد دیوانه گفت که زن سه قسم است یکی به نفع تو است و دیگری به ضرر تو و سیمی هم خالی از نفع و ضرر. اما اولی زن باکره، دوشیزه است که از خیر تو تشکر می کند و شرّ تو را نیز حمل بر عمووم می نماید (که تمامی شوهران همین طور هستند). دویمی زن بیوه بیچه دار است (که از شوهر دیگر فرزندی دارد) وی پوسته تو را بر می کند و ذخیره اولاد خود می نماید. سیمی زن بیوه بی بیچه است که از خیر تو

ص: 57

1- . سوره طه: 20، آیه 114.

2- . راغب اصفهانی، محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء، ج 2، ص 769.

قدردانی نمی کند و حمل بر واجب و وظیفه می نماید(که حتمی است باید بکند و منتی به من ندارد) و در شرّ تو هم باز دلش منصرف به شوهر اولی گردد. بهلول این سخنان را گفت و شتابان به میان کودکان رفت و مشغول بازی شد. همین که آن مرد، این کلام عاقلانه را از آن دیوانه کاملاً عاقل شنید در شگفت ماند و بهلول را قسم داد که بیان کند به چه سبب خود را بدین حال انداخته است، گفت شرط ما این بود چیزی را که به تو نفعی ندارد نپرسی بالاخره پس از اصرار گفت تکلیف قضاوتم کردند قبولش نکردم و این حال را که می بینی بر قضاوت ترجیح دادم.(1)

27. جایزه هارون به بهلول

روزی هارون الرشید امر کرد تا جایزه به بهلول بدهند و چون آن جایزه را به بهلول دادند نگرفت و او را رد کرد و گفت: این مال را به اشخاصی بدهید

که از آنها گرفته اید و اگر این مال را به صاحبش برنگردانید هر آئینه روزی خواهد رسید که از خلیفه مطالبه شود ولی در آن روز دست خلیفه خالی و چاره ای جز ندامت و پشیمانی نداشته باشد. هارون از شنیدن این کلمات بر خود لرزید و به گریه افتاد و گفتار بهلول را تصدیق نمود.(2)

28. بهلول و کفش دوز

بهلول در خرابه ای مسکن داشت و جنب آن خرابه کفش دوزی دکان داشت که پنجره ای از کفش دوزی به خرابه بود. بهلول چند دره می ذخیره نموده بود و آنها را در زیر خاک پنهان کرده و گاه و بی گاه پولها را بیرون آورده و به قدر احتیاج از آنها بر می داشت. از قضا روزی به پول احتیاج داشت رفت و جای پولها را زیر و رو نمود، اثری

ص: 58

1- . مدرس، ریحانه الأدب فی تراجم المعروفین بالکنیه أو اللقب، ج 5، ص 205.

2- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 151.

از پولها ندید. فهمید که پولها را همان کفش دوز که پنجره دکان او رو به خرابه است برده است. بدون آنکه سرو صدایی کند نزد او رفت و کنار او نشست و بنا نمود از هر دری سخن گفتن و خوب که سر کفش دوز را گرم کرد آنگاه گفت رفیق عزیز برای من حسابی بنما. کفش دوز گفت بگو تا حساب کنم، بهلول اسم چند خرابه و محل را برد و اسم هر محل را که می برد مبلغی هم ذکر می نمود تا آخر و آخرین مرتبه گفت: در این خرابه هم که من منزل دارم فلان مبلغ بعد جمع حسابها را از کفش دوز پرسید که دو هزار دینار می شد. بهلول تأملی نمود و بعد گفت: رفیق عزیز، الحال می خواهم یک مشورت هم از تو بنمایم. کفش دوز گفت بفرما.

بهلول گفت: می خواهم این پولها را که در جاهای دیگر پنهان نموده ام تمامی را در همین خرابه که منزل دارم پنهان نمایم آیا صلاح است یا خیر؟ کفش دوز گفت: بسیار فکر خوب و عالی است و تمام پولهایی را که در

جاهای دیگر داری در این منزل پنهان نما. بهلول گفت پس فرمایش تو را قبول می نمایم و می روم تا تمام پولها را بردارم و بیاورم و در همین خرابه پنهان نمایم و این را بگفت و فوراً از نزد کفش دوز دور شد.

کفش دوز با خود گفت خوب است این مختصر پولی را که از زیر خاک بیرون آورده ام سر جای خود بگذارم بعد که بهلول تمامی پولها را آورد به یکبار محل آنها را پیدا نمایم و تمام پولهای او را بردارم. با این فکر تمام پولهایی را که از بهلول ربوده بود سر جایش گذاشت. پس از چند ساعتی که بهلول به آن خرابه آمد و محل پولها را نگاه کرد دید که کفشدوز پولها را باز آورده و سر جای خود گذارده است. پولها را برداشت و شکر خدای را به جای آورد و آن خرابه را ترک نمود و به محل دیگری رفت ولی کفشدوز هرچه انتظار بهلول را می کشید اثری از او نمی دید. بعد از چند روز فهمید که بهلول او را فریب داده و به این ترتیب پولهای خود را باز گرفته است. (1)

ص: 59

1- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 151.

29. بهلول و غذای بد

ابراهیم شیبانی نقل می کند یک روز از بهلول دیوانه گذشتم و جلوی او غذای بدی بود، به او گفتم به من هم از این غذا می دهی؟ جواب داد: غذا مال من نیست، بلکه غذا متعلق به عاتکه دختر خلیفه است این را برای من فرستاده که غذا را به خوردش بدهم. (1)

30. مهمان نوازی والی

روز عید بهلول به سراغ والی شهر رفت، والی شهر با دیدن بهلول، مدتی بهلول را تمسخر کرد. بهلول به والی گفت چیزی برای خوردن داری؟ والی به غلام خود دستور داد تا برای بهلول نان و زیتون بیاورند. بهلول غذا را خورد و

بعد از اتمام غذا خطاب به والی گفت: روز عید پیش شما آمدیم که گوشت بخوریم، والی در انتظار مردم خجالت زده شد که چرا در روز عید مهمان نوازی نکرده است. (2)

31. آمدن بهلول از قبرستان و سؤال از او

روزی بهلول از طرف قبرستان می آمد، از او پرسیدند از کجا می آیی؟ گفت: از پیش این قافله که در این سرزمین نزول نموده اند. گفتند: آیا از آنها سؤالاتی هم کردی؟ گفت: آری، از آنها پرسیدم کی از اینجا حرکت و کوچ می نمایید؟ جواب دادند که ما انتظار شما را داریم هر وقت همگی به ما ملحق شدید حرکت می نماییم. (3)

ص: 60

1- . ابن عبد ربه، العقد الفريد، ج 7، ص 166.

2- . امین، أعيان الشيعة، ج 3، ص 618.

3- . شیخ بهایی، کشکول شیخ بهایی، ج 1، ص 33.

32. بهلول و نشانه گیری

یک روز بهلول مردی را با سنگی زد و مجروح شد، بهلول را پیش قاضی آوردن. قاضی سؤال کرد چرا او را زدی نشانه گرفتی و زدی؟ گفت او را نشانه نگرفتم اما خود او داخل در تیر رسم شد. (1)

33. بهلول و تذکر به هارون الرشید

روزی بهلول، بر سر راهی ایستاده بود که هارون الرشید از آنجا عبور می کرد. بهلول بر سر راهش قرار داشت سه بار به نام، او را صدا زد: هارون، هارون، هارون، با تعجب پرده محمل را کنار زد و گفت چه کسی مرا اینطور با لحن تحقیرآمیز، صدا می کند؟! گفتند: بهلول دیوانه است! هارون او را صدا کرده و گفت: آیا مرا می شناسی؟! بهلول گفت: بلی! تو، همان کسی هستی که اگر کسی بر دیگری در شرق این کشور پهناور، ظلم کند و تو در غرب آن باشی،

خداوند روز قیامت از تو درباره آن مظلوم باز خواست خواهد کرد؛ زیرا خودت را زمامدار و در نتیجه امین و حافظ امنیت مردم می دانی!

هارون از کلام شیوای بهلول، متأثر شد؛ گریست و گفت: حال مرا چگونه می بینی؟! بهلول پاسخ داد که خداوند می فرماید: «إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ» یقیناً نیکوکاران در نعمت های بهشتی بوده و بدکاران در عذابهای جهنم خواهند بود. هارون گفت: پس این همه عمل خیر نیکی های ما چه می شود؟! بهلول گفت: «إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ مِنَ الْمُتَّقِينَ» (2) خداوند اعمال نیک را فقط از پرهیزگاران می پذیرد.

هارون گفت: ای بهلول! پس رحمت واسعة الهی چه می شود؟ بهلول پاسخ داد:

ص: 61

1- . آبی، نثر الدر فی المحاضرات، ج 3، ص 176.

2- . سوره مائده: 5، آیه 27

«رحمت خداوند، مطمئناً به نیکوکاران نزدیک است.» هارون گفت: در مورد خویشاوندی و وابستگی ما به رسول الله (صلی الله علیه وآله وسلم) چه می گویی؟ بهلول جواب داد: «فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ» (1) در روز قیامت، هیچ یک از پیوندهای خویشاوندی میان آنها نخواهد بود و کسی از دیگری احوالپرسی نخواهد کرد؛ بلکه در آنروز از عمل و رفتار انسان می پرسند.

هارون دوباره سؤال کرد: بهلول! پس شفاعت پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) در مورد امت چه می شود؟ پاسخ داد: «يَوْمَئِذٍ لَا تَنْفَعُ الشَّفَاعَةُ إِلَّا مَنْ أَذِنَ لَهُ الرَّحْمَانُ وَرَضِيَ لَهُ قَوْلًا» (2) در روز قیامت شفاعت هیچ کس سودی نمی بخشد، جز کسی که خداوند رحمان به او اجازه داده و به گفتار و شفاعتش راضی باشد. هارون: حاجتی داری برایت رواکنم؟ بهلول: آری، گناهانم را ببخشی و مرا داخل بهشت گردانی. هارون: این در اختیار من نیست. لکن اگر قرضی داری می توانم قرضت را اداء کنم. بهلول گفت: «الدين لا يقضى بدين اد اموال

الناس اليهم» یعنی: دین با دین ادا نمی شود. تو اموال مردم را به صاحبانش برگردان. (3)

34. بهلول و نپذیرفتن مستمری

هارون الرشید به بهلول گفت: می خواهی که وجه معاش تو را متکفل شوم و ما یحتاج تو را از خزانه مقرر سازم تا از فکر آن آسوده شوی؟ بهلول گفت: اگر سه عیب در این کار نبود، راضی می شدم؛

ص: 62

1- . سوره مؤمنون: 23، آیه 101.

2- . سوره طه: 20، آیه 109.

3- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 150.

اول آنکه تو نمی دانی به چه محتاجم، تا آن را از برای من مهیا سازی. دوم اینکه نمی دانی چه وقت احتیاج دارم تا در آن وقت، وجه را پردازی. سوم آنکه نمی دانی چقدر احتیاج دارم تا همان مقدار بدهی ولی خداوند تبارک و تعالی که متکفل است این هر سه را می داند آنچه را محتاجم، وقتی که لازم است و به قدری که احتیاج دارم می رساند. ولی با این تفاوت که تو در مقابل پرداخت این وجه، با کوچکترین خطایی ممکن است مرا مورد خشم و غضب خود قرار دهی. (1)

35. بهلول و دعای بچه ها

بچه های مدرسه ای اطراف بهلول را گرفته و او را اذیت می کردند. مردی به بهلول گفت: چرا به پدر نشان شکایت نمی کنی. بهلول گفت: ساکت باش شاید پس از مرگ من بچه ها شادی و خوشی خود را به یاد آورند و بگویند خدا آن مجنون را رحمت کند. (2)

36. بهلول و کاخ متوکل

روزی بهلول بر متوکل وارد شد. متوکل وضع خوب و بد قصر خود را از وی پرسید. بهلول گفت: خوب است اگر دو عیب نداشته باشد.

متوکل پرسید: آن دو عیب کدام است؟ بهلول گفت: اگر از مال حلال است اسراف شده است: «وَهُوَ الَّذِي أَنْشَأَ جَنَّاتٍ مَعْرُوشَاتٍ وَغَيْرَ مَعْرُوشَاتٍ وَالنَّخْلَ وَالزَّرْعَ مُخْتَلِفًا أَكْلُهُ وَالزَّيْتُونَ وَالرُّمَّانَ مُشَابِهًا وَغَيْرَ مُشَابِهٍ كُلُوا مِنْ ثَمَرِهِ إِذَا أَثْمَرَ وَآتُوا حَقَّهُ يَوْمَ حَصَادِهِ وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ» (3) و او کسی

ص: 63

1- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 156.

2- . همان، ص 151.

3- . سوره انعام: 6، آیه 141

است که باغهای دارای درختان داربست دار و بدون داربست پدید آورده است و نیز درخت خرما و زراعتی که میوه های آن گوناگون است، و درخت زیتون و انار که همانند و ناهمانندند، از میوه آن چون میوه برآورد بخورید و روز چیدنش حق [بینوایان از] آن را پردازید، ولی اسراف نکنید که او اسرافکاران را دوست ندارد.

«يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَ كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ» (1) ای فرزندان آدم زینت (پوشاک) خود را در هر مسجد بگیرید و بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید چرا که او اسرافکاران را دوست ندارد. یعنی: (همانا خدا اسراف کاران را دوست ندارد). و اگر از مال حرام است، خیانت کرده ای: «وَ إِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَى سَوَاءٍ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْخَائِنِينَ» (2) و اگر از خیانت قومی اندیشناک شدی، تو نیز همسان عهدشان را به سویشان بینداز، که خداوند خائنان را دوست ندارد. یعنی: (همانا خدا، خیانت کاران را دوست ندارد). (3)

37. بهلول و گفتن یا ذوالقرنین

بچه ها بهلول را اذیت می کردند و به او سنگ می زدند. بهلول برای فرار از دست آنان به خانهای پناه برد. تا وارد شد، مردی را با دو گیسوی بلند دید و بی درنگ گفت: «يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ» (ای صاحب دو شاخ،

ص: 64

-
- 1- . سوره اعراف: 7، آیه 31
 - 2- . سوره انفال: 8، آیه 58
 - 3- . مدرس، ریحانه الأدب فی تراجم المعروفین بالکنیه أو اللقب، ج 5، ص 214- شعیری، محمد بن محمد، جامع الأخبار، ص 185.

یاجوج و ماجوج و زمین فساد می کنند آیا مالی در اختیارت قرار بدهیم تا میان ما و آن ها سدی قرار دهی؟ مرد گیسو بلند خوشش آمد و برخاست و به او پناه داد و در را بست. (1)

38. بهلول و جواب به تمسخر کننده

یک مردی، مقابل بهلول ایستاد و به او خطاب کرد چرا اینجا ایستاده ای؟ حاکم به هر دیوانه دو درهم می دهد. بهلول جواب داد، من می روم و دو درهم تو هم برای من باشد. (2)

39. بهلول و مسئله ارث

شخصی از اهل سنت که قائل به عصبه (3) در میراث می باشند، به طریق استهزا از بهلول پرسید: شخصی مُرد و وارث او مادری و دختری و زوجه ای است و از مال دنیا چیزی نگذاشته است به هر یک از ورثه چه می رسد؟ بهلول گفت: دختری را یتیمی مادری را نوحه گری و زوجه را خانه خراب و باقی نصیب عصبه. (4)

40. بهلول و اعمال شیخین

یکی از علمای وقت به بهلول گفت: در حدیث صحیح است که در روز قیامت اعمال شیخین را در یک طرف ترازو می گذارند و اعمال تمام مردم را طرف دیگر می نهد و اعمال شیخین از همه سنگین تر خواهد بود. بهلول گفت: اگر این حدیث درست باشد پس عیب در ترازوست. (5)

ص: 65

1- . راغب اصفهانی، محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء، ج 2، ص 769.

2- . آبی، نثر الدر فی المحاضرات، ج 3، ص 176.

3- . خویشاوندان شخص از طرف پدر را عصبه گویند.

4- . خوانساری، روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات، ج 2، ص 152.

5- . همان.

41. بهلول شرط می بندد!

جمعی در زیر درخت نشسته و با هم مشغول صحبت بودند، در این هنگام بهلول از آنجا می گذشت، با هم گفتند: بیائید بهلول را مسخره کنیم. همگی بلند شدند و آمدند پیش بهلول و به او گفتند: بهلول اگر بالای این درخت بروی ده درهم به تو خواهیم داد. بهلول قبول کرد و درهم ها را گرفت و در آستین خود پنهان نمود بعد به آنها گفت: بروید نردبانی حاضر کنید. آنها اعتراض کردند و گفتند: نردبان را شرط نکرده بودیم. بهلول گفت: شما هم کیفیت بالا-رفتن از درخت را شرط نکردید، فقط گفتید اگر بالای این درخت بروی ده درهم به تو خواهیم داد و حال من بوسیله نردبان از درخت بالا خواهم رفت. (1)

42. تفکر هارون

روزی بهلول، پیش هارون آمد و دید هارون در حال تفکر است. بهلول گفت: به چه فکر می کنی؟ هارون جواب داد، به بی وفایی دنیا فکر می کنم. بهلول گفت: نیازی به تفکر تو در مورد بی وفایی دنیا نیست، چون اگر دنیا را وفایی بود هرگز پادشاهی به تو نمی رسید. (2)

گفت با بهلول هارون کاشکی کین جهان بنیاد محکم داشتی

گ-ف-ت-ب-ه-ل--ول ای ام--ی-ر گر چنین بودی هم آدم داشتی

ص: 66

1- . جوزی، الاذکیاء و اخبارهم، ص 130- موسوی حسینی، نزهة الجلیس، ج 1، ص 576.

2- . خوافی، روضه خلد، ص 111.

43. کله پدر بهلول و هارون

روزی بهلول نشسته بود و دو کله در پیش خود نهاده بود، هارون به او رسید و پرسید که این کله چه کسانیست؟ بهلول گفت کله پدر من و پدر توست، میان ایشان فرقی می جویم. (1)

برداشتم دو کله پوسیده دی ز خاک باشد که فرق جویم و بردم به خانه شان

دیدم میان هر دو به وقت حیات فرق بعد از وفات فرق ندیدم میانه شان

44. بهلول و احترام به حضرت فاطمه (سلام الله علیها)

به بهلول گفتند: به حضرت فاطمه (سلام الله علیها) توهین کن تا به تو یک درهم بدهیم، جواب داد: می شود عایشه را توهین کنم و نصف درهم به من بدهید؟ (2)

45. بهلول و آرزوی عایشه

روزی بهلول از جماعتی گذر می کرد که نقل حدیث از عایشه می کردند که او می گفت اگر شب قدر را درک می کردم از خداوند چیزی را درخواست و مسألت نمی کردم جزء بخشش و عافیت. بهلول گفت: بغیر از آن از خداوند پیروزی بر علی بن ابی طالب (علیه السلام) را درخواست می کرد، چون مهم ترین مسؤلیت عایشه پیروزی بر حضرت بود. (3)

ص: 67

1- . خوافی، روضه خلد، ص 114.

2- . ابن عبدربه، العقد الفرید، ج 7، ص 166.

3- . جزایری، زهر الربیع، ص 119.

46. بهلول و خلیفه نشدن

روزی هارون الرشید به بهلول خطاب کرد: آیا می خواهی خلیفه باشی؟ بهلول گفت: دوست ندارم. هارون گفت: چرا؟ بهلول پاسخ داد: برای اینکه من به چشم خود مرگ سه خلیفه را دیده ام ولی خلیفه تا به حال فوت دو بهلول را ندیده است. (1)

47. بهلول و تخت پادشاهی

روزی بهلول وارد قصر هارون الرشید شد و چون مسند خلافت را خالی و بلا مانع دید جلورفته و بدون ترس و وا همه بر تخت خلیفه نشست. غلامان دربار چون او را در آن حال دیدند به ضرب چوب و تازیانه بهلول را از تخت پایین کشیدند. هنگامی که خلیفه وارد شد بهلول را در حالتی بهم ریخته دید که گریه می کند. از نگهبانان سبب گریه او را پرسید. نگهبانان گفتند: چون در مکان مخصوص شما نشسته بود او را از آنجا دور کردیم. هارون آنها را ملامت کرد و بهلول را دلداری داده و نوازش نمود. بهلول گفت: من برای خود گریه نمی کنم بلکه به حال تو می گریم. زیرا که من چند لحظه در مسند تو نشستم اینقدر صدمه دیدم و اذیت و آزار کشیدم. در این اندیشه ام که تو که یک عمر بر این مسند نشسته ای چه مقدار آزار خواهی کشید و صدمه خواهی دید. تو به عاقبت کار خود نمی اندیشی و در فکر کارهای خود نیستی. (2)

ص: 68

1- . جزایری، زهر الربیع، ص 328.

2- . همان، ص 576.

48. هارون الرشید با خدا حرف می زند

روزی بهلول به خانه هارون رفت. هارون مشغول مناجات و دعا بود و می گفت: خدایا بنده تو از دو حالت خارج نیست. یا مشمول نعمت و احسان است که باید شکر تو را به جای آورد و یا مبتلا به مصیبتی است و باید صبر پیشه کند.

بهلول گفت: اگر کسی در جای خلوتی خلیفه را گیر آورد و با خلیفه مشغول کار ناشایستی بشود، آیا خلیفه این عمل را نعمت می داند و در آن حالت شکر بجا می آورد و یا آن را مصیبت می داند و تحمل می کند؟ هارون لال مانی گرفت و مبهوت ماند و جواب بهلول را نداد. (1)

49. بهلول و قبر کن

بهلول از کنار زنی که بر قبر خوابیده بود و گریه می کرد رد شد، نگاهی به او انداخت و پرسید: صاحب قبر کیست؟ زن جواب داد: قبر همسر است. بهلول پرسید شغل او چه بود؟ زن جواب داد: گور کن بود. بهلول گفت: آیا نمی دانست آنکه قبر می کند روزی خودش درون آن قبر قرار خواهد گرفت! (2)

50. بهلول و غذای خلیفه

روزی هارون الرشید از خوان طعام خود جهت بهلول غذائی فرستاد. خادم غذا را برداشت و پیش بهلول آورد. بهلول گفت من نمی خورم ببر پیش سگهای پشت حمام بیانداز.

غلام عصبانی شد و گفت ای احمق این طعام، مخصوص خلیفه است اگر برای هر یک از امنا و وزرای دولت می بردم به من جایزه هم می دادند، تو این حرف می زنی و گستاخی به غذای خلیفه می کنی!

ص: 69

-
- 1- . جزایری، زهر الربیع، ص 342.
 - 2- . ابن قتیبه، عیون الأخبار، ج 2، ص 61.

بهلول گفت: آهسته سخن بگو که اگر سگها هم بفهمند این غذا از خلیفه است نخواهند خورد. (1)

51. بهلول و زیارت کربلا

نقل شده است که متوکل عباسی با اهل بیت رسول الله (صلی الله علیه و اله و سلم) دشمنی بسیار زیادی داشت (2) و او کسی بود که دستور شخم زدن مزار مطهر امام حسین (علیه السلام) را داد و دستور داد که آثار آن مزار مطهر را از بین ببرند و آب علقمه را بر آن باز بکنند که دیگر هیچ اثر از آن باقی نماند. (3) زمانی که این خبر به یکی از مردان نیک به نام زید دیوانه که ساکن در مصر بود رسید - در حالی که زید دارای عقل استوار بود و بخاطر اینکه از خردمندی و زکات و مناسبتی بهره مند بود و برهان و دلیل مردم را به خوبی درک می کرد به او زید مجنون گفتند - با اندوه و ناراحتی زیاد از مصر پای پیاده و سرگردان به سمت کربلا به راه افتد تا اینکه به کوفه که بهلول در آنجا بود رسید، زید دیوانه به دیدار بهلول مجنون رفت و به او سلام کرد. بهلول سؤال کرد: از کجا مرا می شناسی در حالی که مرا ندیدی؟ زید جواب داد قلب مؤمنان سربازانی هستند که اگر با هم عقیده باشند همدیگر را پیدا می کنند و هنگامی که با هم اختلاف عقیده داشته باشند از هم دور می شوند. بهلول پرسید برای چه از شهر خود بدون مرکب خارج شدی؟ زید جواب داد که به من خبر دادند که متوکل ملعون مزار مطهر امام حسین (علیه السلام) را تخریب کرده و زائرین آن حرم مطهر را به قتل می رساند که این امر مرا از شهر خارج و اشکم را جاری ساخته است. بهلول جواب داد که من هم مانند تو از این امر سرگردان شدم. زید به

ص: 70

1- . مدرس، ریحانه الأدب فی تراجم المعروفین بالکنیه أو اللقب، ج 5، ص 218.

2- . خطیب بغدادی، تاریخ بغداد، ج 13، ص 289.

3- . ابو الفرج اصفهانی، مقاتل الطالبیین، ص 478.

بهلول گفت: برخیز که به سمت کربلا برویم تا مزار فرزندان علی مرتضی (علیهم السلام) را زیارت بکنیم. هنگامی که به کربلا رسیدند مزار مطهر امام حسین (علیه السلام) هیچ تغییری نکرده بود و هنگامی که آب به قبر مبارک آن حضرت نزدیک می شد زمین آن قبر مطهر به اذن خداوند از سطح زمین بالا- می رفت در این حال زید مجنون به بهلول خطاب کرد ببین و آیه شریفه «يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ؛ (1) می خواهند نور خدا را با سخنان خویش خاموش کنند ولی خداوند نمی گذارد» را قرائت نمود. (2)

ص: 71

1- . سوره توبه: 9، آیه 32.

2- . جزایری، ریاض الأبرار فی مناقب الأئمه الأطهار، ج 1، ص 309- ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج 4، ص 64.

آنچه که تا به حال در حجایات درباره بهلول در منابع قدیم نقل شده، مجموعه ای است از داستان های جذاب و طنزآمیز که شخصیتی فرزانه اما دیوانه نما را به تصویر می کشاند و بر خصلت هایی چون قناعت، بی اعتنایی به قدرت، ظلم ستیزی، لطافت روح، حضور ذهن و نکته دانی او دلالت دارد.

در انتساب حکایت ها به ایشان دو نظریه وجود دارد: 1. در طول تاریخ هر جا هر حکایتی را که در آن صفاتی چون قناعت، تذکر به آخرت، بی اعتنایی به قدرت، بخشندگی، ظلم ستیزی، حمایت از مظلوم، لطافت روح، حضور ذهن و نکته دانی بوده است به بهلول نسبت داده اند. 2. به دلیل شباهت اسمی بهلول با دیگران احتمال نسبت دادن حکایات آنها به بهلول هم وجود دارد.

در تحقیقی که توسط مؤلف در کتاب های والیه و معتبر صورت گرفته، همان پنجاه و یک حکایتی است که سند آنها ذکر شده و ناقلین حکایات از حیث اعتبار و وثاقت مورد توجه هستند، این مجموعه حکایت هایی هستند که می شود گفت از بهلول صادر شده است.

اما این مجموعه حکایت‌هایی که در این مجموعه ذکر می‌شود، از آن دسته

حکایاتی هستند که در هیچ یک از منابع قدیم ذکر نشده است که عبارتند از:

1. تعبیر خواب خلیفه

روزی خلیفه بهلول را احضار کرد که وگفت: خوابی دیده ام و می خواهم تعبیرش کنی بهلول گفت: چیست؟ خلیفه گفت: خواب دیدم به جانور وحشتناکی تبدیل شده ام و نعره زنان به اطراف خود هجوم میبرم و آنچه از خرد و کلان در سر راه خود می بینم در هم شکسته و می بلعم. حالا بگو تعبیرش چیست؟ بهلول گفت: من تعبیر واقعیت ندانم فقط خواب تعبیر می کنم.

2. خندانن توانگر

روزی خواجه ای توانگر بهلول را طلبید که مرا دل تنگ است و ملولم بیا و ما را بخندان. بهلول گفت: آیا شما را هیچ آئینه ای در خانه هست! خواجه گفت: در خانه من آئینه فراوان است. بهلول گفت: دیگر به من نیاز نباشد، در آن بنگرید خندیدنی ها را خواهند گفت.

3. متلک جالب بهلول

یکی از خاصان خلیفه از مسیری رد می شد. بهلول ناخواسته تنه ای به او زد. آن فرد برآشفته و گفت: می دانی من کی هستم؟ بهلول گفت: بله خوب می دانم. چون قبلا هم تو را دیده ام! پرسید: در کجا؟ بهلول گفت: در دارالمجانین!! آن شخص فریاد زد که: دیوانه! من در بارگاه خلیفه هستم و از خاصان درگاه اویم. بهلول گفت: من هم همین را گفتم!

4. احسن گفتن بهلول

روزی هارون الرشید و جمعی از درباریان به شکار رفته بودند. بهلول نیز با آنها بود. آهوئی در شکارگاه ظاهر شد. خلیفه، تیری به سوی آهو افکند ولی تیرش به خطا رفت

و آهو گریخت. بهلول گفت: احسنت، خلیفه بر آشفت و فریاد زد: مرا مسخره می کنی؟ بهلول گفت: احسنت من برای آهو بود نه برای خلیفه!

5. عاقبت طمع ورزی

بهلول روزی سکه طلایی در دست داشت و با آن بازی می کرد. شیادی به او گفت: اگر این سکه را به من بدهی در مقابل ده سکه به همین رنگ به تو می دهم! بهلول چون سکه های شیاد را دید دریافت که از مس است. بنابراین به او گفت: به این شرط میدهم که سه بار مثل خر عرعر کنی؟ شیاد پذیرفت و سه

مرتب عرعر کرد. بهلول رو به شیاد کرد و گفت: تو با این خیریت فهمیدی که سکه من از طلاست، آن وقت توقع داری من نفهمم که سکه های تو از مس است؟

6. بزرگترین جانور از نظر بهلول

روزی خلیفه از بهلول پرسید: بزرگترین جانور دریا کدام است؟ گفت: نهنگ. خلیفه پرسید: بزرگترین جانور خشکی کدام است؟ گفت: استغفرالله کدام جانور را جرئت آن باشد که خود را از حضرت خلیفه بزرگتر پندارد؟

7. مصیبت عظیم از نظر بهلول

روزی داروغه بهلول را گفت: تا چند روز دیگر مرا به شهری دیگر می فرستند. اینک از همه خدا حافظی می کنم. بهلول گفت: این مصیبتی عظیم است! داروغه پرسید: برای شما؟ گفت: نه برای آن شهر دیگر.

8. بهلول و پزشک یونانی

هارون الرشید طیب مخصوصی جهت دربار خود از یونان خواست. چون آن طیب وارد بغداد شد هارون الرشید با جلال خاصی آن طیب را وارد دربار نمود و بسیار با او

احترام نمود. تا چند روز ارکان دولت و اکابر شهر بغداد به دیدن آن طیب می رفتند تا اینکه روز سوم بهلول هم به اتفاق چند تن به دیدن آن طیب رفت و در ضمن تعارفات و صحبت‌های معمولی ناگهان بهلول از آن طیب سوال نمود: شغل شما چه می باشد؟ طیب چون سابقه بهلول را شنیده و او را می شناخت که دیوانه است خواست او را مسخره نماید به او جواب داد: من طیب هستم و مرده‌ها را زنده می نمایم. بهلول در جواب گفت: تو زنده‌ها را نکش، مرده‌زنده کردنت پیشکش! از جواب بهلول هارون و اهل مجلس خنده بسیار نمودند و طیب از رو رفت و بغداد را ترک نمود.

9. نیازمندتر از همه!

روزی هارون الرشید مبلغی به بهلول داد که آن را در میان فقرا و نیازمندان تقسیم نماید. بهلول وجه را گرفت و بعد از چند لحظه به خود خلیفه پس داد. هارون علت آن را سوال نمود. بهلول جواب داد که من هرچه فکر کردم از خود خلیفه محتاج تر و فقیرتر کسی نیست. این بود که من وجه را به خود خلیفه رد کردم. چون می بینم مامورین و گماشتگان تو در دکانها ایستاده و به ضرب تازیانه مالیات و باج و خراج از مردم می گیرند و در خزانه تو می ریزند و از این جهت دیدم که احتیاج تو از همه بیشتر است. لذا وجه را به شما برگرداندم.

10. قدر عافیت

یکی از بازرگانان بغداد با غلام خود در کشتی نشسته و به عزم بصره در حرکت بودند و نیز در همان کشتی بهلول و جمعی دیگر بودند. غلام از تلاطم دریا وحشت داشت و مدام گریه و زاری می نمود. مسافران از گریه و زاری آن غلام به ستوه آمدند و از آن میان بهلول از صاحب غلام خواست تا اجازه دهد به طریقی آن غلام را ساکت نماید، بازرگان اجازه داد. بهلول فوری امر نمود تا غلام را به دریا انداختند و چون

نزدیک به هلاکت رسید او را بیرون آوردند. غلام از آن پس به گوشه ای از کشتی ساکت و آرام نشست. اهل کشتی از بهلول سوال نمودند در این عمل چه حکمت بود که غلام ساکت و آرام شد؟ بهلول گفت: این غلام قدر عافیت این کشتی را نمی دانست و چون به دریا افتاد فهمید که کشتی جای امن و آرامی است.

11. هارون و صیاد

هارون الرشید در یکی از اعیاد رسمی با زبیده زن خود نشسته و مشغول بازی شطرنج بودند. بهلول بر آنها وارد شد او هم نشست و به تماشای آنها مشغول شد. در آن حال صیادی ماهی بسیار فربه ای جهت خلیفه آورده بود. هارون در

آن روز سر خوش بود امر نمود تا چهار هزار درهم به صیاد انعام بدهند. زبیده به عمل هارون اعتراض نمود و گفت: این مبلغ برای صیادی زیاد است به جهت اینکه تو باید هر روز به افراد لشگری و کشوری انعام بدهی و چنانکه تو به آنها از این مبلغ کمتر بدهی خواهند گفت که ما به قدر صیادی هم نبودیم و اگر زیاد بدهی خزینه تو به اندک مدتی تهی خواهد شد. هارون سخن زبیده را پسندیده و گفت الحال چه کنم؟ گفت صیاد را صدا کن و از او سوال نما این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است بگو پسند مانیست و اگر گفت ماده است باز هم بگو پسند ما نیست و او مجبور می شود ماهی را پس ببرد و انعام را بگذارد. بهلول به هارون گفت: فریب زن نخور مزاحم صیاد نشو ولی هارون قبول ننمود. صیاد را صدا زد و به او گفت: ماهی نر است یا ماده؟ صیاد عرض نمود این ماهی نه نر است نه ماده بلکه خنثی است.

هارون از این جواب صیاد خوشش آمد و امر نمود تا چهار هزار درهم دیگر هم انعام به او بدهند. صیاد پولها را گرفته، در بندی ریخت و موقعی که از پله های قصر پایین می رفت یکدرهم از پولها به زمین افتاد. صیاد خم شد و پول را برداشت. زبیده به هارون

گفت: این مرد چه اندازه پست همت است که از یکدرهم هم نمی گذرد. هارون هم از پست فطرتی صیاد بدش آمد و او را صدازد و باز بهلول گفت مزاحم او نشوید. هارون قبول ننمود و صیاد را صدا زد و گفت: چقدر پست فطرتی که حاضر نیستی حتی یک درهم از این پولها قسمت غلامان من شود. صیاد عرض کرد: من پست فطرت نیستم. بلکه نمک شناسم و از این جهت پول را برداشتم که دیدم یک طرف این پول آیات قرآن و سمت دیگر آن اسم خلیفه است و چنانچه روی زمین بماند شاید پا به آن نهند و از ادب دور است. خلیفه باز از سخن صیاد خوشش آمد و امر نمود چهار هزار درهم دیگر هم به صیاد انعام دادند و هارون گفت: من از تو دیوانه ترم به جهت

اینکه سه دفعه مرا مانع شدی من حرفتورا قبول ننمودم و حرف آن زن را به کار بستم و این همه متضرر شدم.

12. وجه تشابه از نظر بهلول

شخص ثروتمندی خواست بهلول را در میان جمعی به مسخره بگیرد. به بهلول گفت: هیچ شباهتی بین من و تو هست؟ بهلول گفت: البته که هست. مرد ثروتمند گفت: چه چیز ما به همدیگر شبیه است، بگو! بهلول جواب داد: دو چیز ما شبیه یکدیگر است، یکی جیب من و کله تو که هر دو خالی است و دیگری جیب تو و کله من که هر دو پر است.

13. بهلول بر بالین مریض

مرگ یکی از دوستان ثروتمند بهلول را فرارسید، در بستر افتاده و ناله می کرد. بهلول بر بالینش حاضر شد، مریض گفت: حضرت شیخ! نمی دانم امشب را چگونه به صبح برسانم. بهلول گفت: مطمئن باش که به صبح نخواهی رسید.

14. بهلول و شرح جهنم

روزی بهلول بالای منبر به شرح و بسط بهشت پرداخته مفصلاً در این باب صحبت کرد، به طوریکه حوصله عده ای از مستمعین سرآمد. فضولی از مستمعین فریاد زد، ای بهلول: از بهشت گفتی، مقداری هم از جهنم تعریف کن. بهلول جواب داد: جهنم را احتیاج نیست برای شما شرح دهم، زیرا جهنم را با چشم خواهید دید!

15. نظر بهلول در مورد زندگی آدمی

جماعتی از بهلول سؤال کردند که: می توانی بگویی زندگی آدمیان مانند چیست؟ بهلول در جوابشان گفت: زندگی مردم مانند نردبان دو طرفه است، که از یک طرفش سن آنها بالا می رود و از طرف دیگر زندگی آنها پائین می آید.

16. شوخی قاضی با بهلول

قاضی شهر خواست با بهلول شوخی کند از او پرسید می خواهم مسئله ای از تو بپرسم آیا حاضری جواب بدهی؟ بهلول گفت: آنچه را می دانم جواب می دهم و هر چه را ندانم از شما خواهم پرسید. قاضی پرسید: اگر سگی از بامی به بام دیگر جست و بادی از او رها شد آن باد متعلق به کدام یک از صاحبان بامهاست. بهلول گفت: به هر بامی که نزدیکتر است متعلق به اوست. قاضی گفت: اگر فاصله هر دو بام برابر باشد چطور؟ بهلول گفت: نصف باد به صاحب اولی بام و نصف دیگر به دومی تعلق می گیرد. قاضی گفت: چنانچه صاحبان خانه غایب باشند تکلیف چیست؟ بهلول گفت: در این صورت جزو بیت المال است و به قاضی تعلق می گیرد.

17. بهلول و سر تراشی

روزی بهلول سر شخصی را مشغول به تراشیدن شد. در حین کار دستش لرزید و سر آن شخص زخم برداشت. آن مرد شروع به داد و فریاد کردن که سر مرا بریدی. بهلول گفت: خفه شو! سر بریده که حرف نمی زند.

18. بهلول و سرکه

مریضی از بهلول برای دفع مرضش سرکه هفت ساله خواست. بهلول گفت: سرکه هفت ساله دارم ولی به کسی نمی دهم. مریض پرسید چرا نمی دهی؟ بهلول در جواب گفت: اگر می خواستم بدهم هفت سال نمی ماند.

19. داستان لباسشویی بهلول

از بهلول پرسیدند لباسهایت چرک شده چرا نمی شوئی؟ بهلول جواب داد: باز چرک خواهد شد! گفتند: مرتبه دوم بشوی. بهلول گفت: باز هم چرک خواهد شد. گفتند دوباره بشوی. بهلول گفت: معلوم می شود که من برای لباس شستن دنیا آمدم.

20. بهلول در سر سفره

روزی بهلول با خلیفه سر یک سفره با همدیگر غذا می خوردند. ناگهان خلیفه در لقمه بهلول موئی دید و گفت: آن مورا از لقمه خود بگیر. در جواب گفت: سر سفره کسی که به دست مهمان نگاه می کند نشستن ندارد و از مجلس خارج شد.

21. پند دادن بهلول به هارون

روزی بهلول بر هارون وارد شد، هارون گفت: ای بهلول مرا پندی بده. بهلول گفت: ای هارون اگر در بیابانی که هیچ آبی در آن نیست و تشنگی بر تو غلبه نماید و غریب

به موت شوی، چه می دهی که تو را جرعه ای آب دهند که عطش خود را فرو نشانی؟ گفت: صد دینار طلا! بهلول گفت: اگر صاحب آن به پول رضایت ندهد چه می دهی؟ گفت: نصف پادشاهی خود را می دهم! بهلول گفت: پس از آنکه آب را آشامیدی، اگر به مرضی مبتلا گردی و رفع آن نتوانی باز چه می دهی که کسی علاج آن درد را بنماید؟ هارون گفت: نصف دیگر پادشاهی خود را! بهلول جواب داد: پس مغرور به این پادشاهی مباش که قیمت آن یک جرعه آب بیش نیست، آیا سزاوار نیست که با خلق خدای عزوجل نیکویی کنی؟

22. بهلول و تاجر بی ادب

تاجری بغدادی روزی در بازار به بهلول برخورد و گفت: جناب بهلول عاقل، من چه کالایی بخرم تا سود فراوان ببرم؟ بهلول جواب داد آهن و پنبه. آن مرد رفت و مقداری آهن و پنبه خرید و انبار نمود اتفاقاً پس از چند ماهی فروخت و سود فراوان برد. باز روزی به بهلول بر خورد. این دفعه گفت بهلول دیوانه من چه بخرم تا منافع ببرم؟ بهلول این دفعه گفت پیاز بخر و هندوانه. سوداگر این دفعه رفت و سرمایه خود را تمام پیاز خرید و هندوانه انبار نمود و پس از مدت کمی تمام پیاز و هندوانه های او پوسید و از بین رفت و ضرر فراوان نمود. فوری به سراغ بهلول رفت و به او گفت در اول که از تو مشورت نموده، گفتم آهن بخر و پنبه، نفعی برده. ولی دفعه دوم این چه پیشنهادی بود کردی؟ تمام سرمایه من از بین رفت. بهلول در جواب آن مرد گفت روز اول که مرا صدا زدی گفتم آقای شیخ بهلول و چون مرا شخص عاقلی خطاب نمودی من هم از روی عقل به تو دستور دادم. ولی دفعه دوم مرا بهلول دیوانه صدا زدی، من هم از روی دیوانگی به تو دستور دادم. مرد از گفته دوم خجل شد و مطلب را درک نمود.

23. بهلول و دزد

روزی بهلول کفش نو پوشیده بود داخل مسجدی شد تا نماز بگذارد در آن محل مردی را دید که به کفش های او نگاه می کند فهمید که طمع به کفش او دارد ناچار با کفش به نماز ایستاد آن دزد گفت با کفش نماز نباشد. بهلول گفت، اگر نماز نباشد کفش باشد!

24. بهلول و مستخدم

یکی از مستخدمین خلیفه هارون الرشید ماست خورده و قدری ماست در ریشش ریخته بود بهلول از او سوال نمود چه خورده، مستخدم برای تمسخر

گفت: کبوتر خورده ام بهلول جواب داد قبل از آن که به گویی من دانسته بودم. مستخدم پرسید از کجا می دانستی؟ بهلول گفت چون فضله ای بر ریشتم نمودار است.

25. بهلول و دوست خود

شخصی که سابقه دوستی با بهلول داشت روزی مقداری گندم به آسیاب برد، چون آرد نمود بر الاغ خود نمود و چون نزدیک منزل بهلول رسید اتفاقاً خرش لنگ شد و به زمین افتاد آن شخص با سابقه دوستی که با بهلول داشت بهلول را صدا زد و درخواست نمود تا الاغش را به او بدهد و بارش را به منزل به رساند. چون بهلول قبلاً قسم خورده بود که الاغش را به کسی ندهد به آن مرد گفت: الاغ من نیست. اتفاقاً صدای الاغ بلند شد و بنای عرعر کردن را گذارد. آن مرد به بهلول گفت الاغ تو در خانه است و می گویی نیست. بهلول گفت عجب دوست احمقی هستی تو، پنجاه سال با من رفیقی، حرف مرا باور نداری ولی حرف الاغ را باور می نمایی؟

26. مدعی علم نجوم

شخصی در نزد خلیفه هارون الرشید مدعی شد که علم نجوم می داند. بهلول هم حضورداشت در آنجا. پرسید: آیا می دانی در همسایگی ات که نشسته است؟ مدعی گفت: نمی دانم؟ بهلول گفت: تو که همسایه ات را نمی شناسی، چگونه از ستاره های آسمان، خبر داری؟

33. نتیجه شوخی با بهلول

بهلول با پای پیاده بر جاده ای می گذشت. کاروان هارون الرشید با جلال و شکوه آشکار شد. هارون الرشید خواست با او شوخی کند. گفت: موجب حیرت است که تو را پیاده می بینیم! پس «الاغت» کو؟ بهلول گفت: همین امروز عمرش را داد به شما!

27. بهلول و ارزش هارون الرشید

هارون الرشید به اتفاق بهلول به حمام رفت. هارون الرشید از بهلول پرسید: اگر من غلام بودم چقدر ارزش داشتم؟ بهلول گفت: پنجاه دینار. هارون الرشید بر آشفته گفت: دیوانه، لنگی که به خود بسته ام فقط پنجاه دینار است. بهلول گفت: منم فقط لنگ را حساب کردم وگرنه خلیفه که ارزشی ندارد.

28. عاقبت تمسخر بهلول

بهلول، پیش هارون الرشید نشسته بود. جمع زیادی از بزرگان خدمت هارون الرشید بودند. طبق معمول، او هوس کرد سر به سر بهلول بگذارد. در این هنگام صدای شیهه اسی از اصطبل بلند شد. هارون الرشید با استهزاء به بهلول گفت: «برو بین این حیوان چه می گوید، گویا با تو کار دارد. بهلول رفت و برگشت و گفت: «این حیوان می گوید: مرد حسابی حیفا از تو نیست با این «خرها» نشسته ای. زودتر از این مجلس بیرون برو، ممکن است که «خریت» آنها در تو اثر کند.

29. بهلول و آب انگور

روزی یکی از دوستان بهلول گفت: ای بهلول! من اگر انگور بخورم آیا حرام است؟ بهلول گفت: نه! پرسید: اگر بعد از خوردن انگور در زیر آفتاب دراز بکشم آیا حرام است؟ بهلول گفت: نه! پرسید: پس چگونه است که اگر انگور را در خمره ای بگذاریم و آن را زیر نور آفتاب قرار دهیم و بعد از مدتی آن را بنوشیم حرام می شود؟ بهلول گفت: نگاه کن! من مقداری آب به صورت تو می پاشم. آیا درد می آید؟ گفت: نه! بهلول گفت: حال مقداری خاک نرم بر گونه ات می پاشم آیا درد می آید؟ گفت: نه! پس بهلول خاک و آب را با هم مخلوط کرد و گلوله ای گلی ساخت و آن را محکم بر پیشانی مرد زد! مرد فریادی کشید و گفت: سرم شکست! بهلول با تعجب گفت: چرا؟ من که کاری

نکردم! این گلوله همان مخلوط آب و خاک است و تو نباید احساس درد کنی، اما من سرت را شکستم تا تو دیگر جرات نکنی احکام خدا را بشکنی. بهلول گفت چنانکه از ترکیب آب و خاک سر آدم می شکنند و به او صدمه می رسد، از ترکیب آب و انگور هم متاعی بدست می آید که از خوردن آن صدمه های فراوان به انسان وارد می آید و خورنده آن حد لازم دارد.

30. بهلول و قباله بهشت

بهلول هر وقت دلش می گرفت به کنار رودخانه می آمد. در ساحل می نشست و به آب نگاه می کرد. پاکی و طراوت آب، غصه هایش را می شست. اگر بیکار بود همانجا می نشست و مثل بچه ها گِل بازی می کرد. آن روز هم داشت با گِل های کنار رودخانه، خانه می ساخت. جلوی خانه باغچه ای درست کرد و توی باغچه چند ساقه علف و گِل صحرایی گذاشت. ناگهان صدای پاییی شنید برگشت و نگاه کرد. زبیده همسر هارون الرشید با یکی از خدمتکارانش به طرف او آمد. به کارش ادامه داد. همسر هارون

بالای سرش ایستاد و گفت: بهلول، چه می سازی؟ بهلول با لحنی جدی گفت: بهشت می سازم. همسر هارون که می دانست بهلول شوخی می کند، گفت: آن را می فروشی؟ بهلول گفت: می فروشم. قیمت آن چند دینار است؟ صد دینار. زبیده گفت: من آن را می خرم. بهلول صد دینار را گرفت و گفت: این بهشت مال تو، قباله آن را بعد می نویسم و به تو می دهم.

زبیده لبخندی زد و رفت. بهلول، سکه ها را گرفت و به طرف شهر رفت، بین راه به هر فقیری رسید یک سکه به او داد. وقتی تمام دینارها را صدقه داد، با خیال راحت به خانه برگشت. زبیده همان شب، در خواب، وارد باغ بزرگ و زیبایی شد. در میان باغ، قصرهایی دید که با جواهرات هفت رنگ تزئین شده بود، گلهای باغ، عطر عجیبی داشتند. زیر هر درخت چند کنیز زیبا، آماده به خدمت ایستاده بودند. یکی از کنیزها، ورقی طلائی رنگ به زبیده داد و گفت:

این قباله همان بهشتی است که از بهلول خریده ای. وقتی زبیده از خواب بیدار شد از خوشحالی ماجرای بهشت خریدن و خوابی را که دیده بود برای هارون تعریف کرد. صبح زود، هارون یکی از خدمتکارانش را به دنبال بهلول فرستاد. وقتی بهلول به قصر آمد، هارون به او خوش آمد گفت و با مهربانی و گرمی از او استقبال کرد.

بعد صد دینار به بهلول داد و گفت: یکی از همان بهشت هایی را که به زبیده فروختی به من هم بفروش. بهلول، سکه ها را به هارون پس داد و گفت: به تو نمی فروشم. هارون گفت: اگر مبلغ بیشتری می خواهی، حاضرم بدهم. بهلول گفت: اگر هزار دینار هم بدهی، نمی فروشم. هارون ناراحت شد و پرسید: چرا؟ بهلول گفت: زبیده خاتون، آن بهشت را ندیده خرید، اما تو می دانی و می خواهی بخری، من به تو نمی فروشم.

31. شرط ادب

روزی شخصی پیش بهلول بی ادبی نمود. بهلول او را ملامت کرد که چرا شرط ادب به جا نیاوردی؟ او گفت: چه کنم آب و گل مرا چنین سرشته اند، گفت: آب و گل تو را نیکو سرشته اند، اما لگد کم خورده است! (تنبیه و تربیت نشده ای)

32. بهلول و حقیقت

روزی یکی از حامیان دولت از بهلول پرسید: تلخ ترین چیز کدام است؟ بهلول جواب داد: حقیقت است. آن شخص گفت: چگونه می شود این تلخی را تحمل کرد؟ بهلول جواب داد: با شیرینی فکر و تعقل.

33. بهلول و زدن قبرها

بهلول چوبی را بلند کرده بود و بر قبرها می زد. گفتند: چرا چنین می کنی؟ بهلول گفت: صاحب این قبر دروغگوست، چون تا وقتی در دنیا بود دایم می گفت: باغ من، خانه من، مرکب من و... ولی حالا همه را گذاشته و رفته است و اکنون هیچ یک از آنها، مال او نیست که اگر مال او بود حتماً با خود برده بود.

34. عقل بهلول

هارون الرشید از بهلول پرسید: بزرگترین نعمت های الهی چیست؟ بهلول پاسخ داد: عقل، چه در خبر است که چون خداوند اراده فرماید نعمتی را از بنده زایل کند اول چیزی که از وی سلب می نماید عقل است. عقل از رزق محسوب شده ولی افسوس که حق تعالی این نعمت را از من دریغ فرمود.

35. حمام رفتن بهلول

روزی بهلول به حمام رفت ولی خدمتکاران حمام به او بی‌اعتنایی نمودند و آن‌طور که دلخواه بهلول بود او را کیسه نمودند با این حال بهلول وقت خروج از حمام ده دیناری که به همراه داشت یک جا به استاد حمام داد. کارگران حمامی چون این بذل و بخشش را بدیدند همگی پشیمان شدند که چرا نسبت به او بی‌اعتنایی نمودند. بهلول باز هفته دیگر به حمام رفت. ولی این دفعه تمام کارگران با احترام کامل او را شستشو نموده و بسیار مواظبت نمودند. ولی با این همه سعی و کوشش کارگران بهلول به هنگام خروج فقط یک دینار به آنها داد. حمامی متغیر گردیده پرسید: سبب بخشش بی‌جهت هفته قبل و رفتار امروزت چیست؟ بهلول گفت: مزد امروز حمام را هفته قبل که حمام آمده بودم پرداختم و مزد آن روز حمام را امروز می‌پردازم تا شما ادب شده و رعایت مشتری‌های خود را بکنید.

36. بهلول و آسان‌ترین راه برای کوه نوردی

شخص تبلی نزد بهلول آمده و پرسید: می‌خواهم از کوهی بلند بالا روم می‌توانی نزدیکترین راه را به من نشان دهی؟ بهلول جواب داد: نزدیکترین و آسانترین راه: نرفتن بالای کوه است.

37. بهلول و داروغه

داروغه بغداد در بین جمعی ادعا می‌کرد تا به حال کسی نتوانسته است مرا گول بزند. بهلول که در میان آن جمع بود، به داروغه گفت: گول زدن تو کار آسانی است، ولی به زحمتش نمی‌ارزد. داروغه گفت چون از عهده بر نمی‌آیی، این حرف را می‌زنی. بهلول گفت: افسوس که الساعه کار خیلی واجبی دارم و گرنه همین الساعه تو را گول

می زدم. داروغه گفت: حاضری بروی و فوری کارت را انجام بدهی و برگردی؟ بهلول گفت: بله. همین جا منتظر باش، فوری می آیم. بهلول رفت و دیگر بازنگشت. داروغه پس از دو ساعت معطلی، فریاد زد و گفت: اولین دفعه است که این دیوانه مرا این قسم گول زد و چندین ساعت بی جهت من را معطل کرد و از کار انداخت.

38. بهلول و پاسخ به سؤال درباره حضرت لوط

از بهلول سؤال کردند که حضرت لوط پیامبر چه قومی بود؟ جواب داد، از اسمش پیداست که پیامبر الوات و اراذل بوده است. گفتند: چرا چنین جسارتی به پیغمبر خدا می کنی؟ گفت: به خود پیامبر جسارتی نشده، قومش را می گویم و دروغ هم نگفته ام.

39. سؤال هارون درباره امین و مامون

روزی بهلول به قصر هارون رفت و در بین راه هارون را دید. هارون پرسید: بهلول کجا می روی؟ بهلول جواب داد به نزد تو می آمدم. هارون گفت: من به

قصد رفتن به مکتب خانه می روم تا از نزدیک وضع فرزندانم امین و مامون را ببینم و چنانچه مایل باشی می توانی همراه من بیایی.

بهلول قبول نمود و به اتفاق هارون وارد مکتب خانه شدند. ولی آن وقت امین و مامون برای چند دقیقه اجازه گرفته و بیرون رفته بودند. هارون از معلم، از وضع امین و مامون سؤالاتی نمود. معلم گفت: امین که فرزند زبیده است ولی بسیار کودن و بی هوش است و بلعکس مأمون بسیار زیرک و چیز فهم. هارون قبول ننمود. آموزگار کاغذی زیر فرش محل نشستن مأمون گذارد و خشتی هم زیر فرش امین نهاد و پس از چند دقیقه که امین و مأمون وارد مکتب خانه شدند و چون پدر خود را دیدند از روی ادب سر جای خود نشستند. مأمون چون نشست متفکر به سقف و اطراف خود نگاه می کرد. معلم به مأمون گفت: تو را چه شده که چنین متفکری؟

مامون جواب داد، از موقعی که از مکتب خانه خارج شدم و تا به حال که نشسته ام یا زمین به اندازه کاغذی بالا آمده یا اینکه سقف به همین اندازه پایین رفته است. در این حال آموزگار از امین سؤال نمود آیا تو هم چنین احساسی می‌نمایی؟ امین جواب داد: چیزی حس نمی‌کنم. آموزگار لبخندی زده و آن دو را مرخص نمود. چون امین و مأمون از مکتب خانه خارج شدند معلم به هارون گفت: بحمدالله که به حضرت خلیفه حرف من ثابت شد. خلیفه سوال نمود: آیا سبب آن را می‌دانی؟ بهلول جواب داد اگر به من امان دهی حاضرم علت آن را بگویم. هارون جواب داد در امانی هرچه می‌دانی بگو.

بهلول گفت: ذکاوت و چالاکی اولاد از دو جهت است. جهت اول چنانچه مرد و زن به میل و رغبت سرشار و شهوت طبیعی با هم آمیزش نمایند اولاد آنها با ذکاوت و زیرک می‌شود و سبب دوم چنانچه زن و شوهر از حیث خون و نژاد با هم تفاوت داشته باشند، اولاد آنها زیرک و باهوش و قوی می‌شود چنانچه این امر در درختان و حیوانات هم به تجربه رسیده است و چنانچه

درخت میوه را به درخت میوه دیگر پیوند بزنند آن میوه آن شاخه پیوند خورده بسیار مرغوب و اعلا می‌شود و نیز اگر دو حیوان مثلاً الاغ و اسب با هم آمیزش دهند قاطر از آن دو متولد می‌شود که بسیار باهوش و قوی و چالاک می‌باشد. بنابراین امین که فراست خوبی ندارد از این سبب است که خلیفه و زبیده از یک خون و یک نژاد می‌باشند و مأمون که با این فراست و ذکاوت قوی می‌باشد از آن لحاظ است که مادر او از نژادی غریب و با خون خلیفه تفاوت بسیار دارد. خلیفه از جواب بهلول خنده نمود و گفت: از دیوانه غیر از این توقعی نمی‌توان داشت. ولی معلم در دل حرف بهلول را تصدیق نمود.

40. سؤال از بهلول درباره شیطان

روزی مردی زشت و بد اخلاق از بهلول سؤال نمود خیلی میل دارم که شیطان را ببینم. بهلول گفت: اگر آئینه در خانه نداری در آب زلال نگاه کن شیطان را خواهی دید.

41. تأثیر دعای بهلول

یک روزی اعرابی (بادیه نشین) شترش به مرض جَرَب (بیماری انگلی خارش دار) مبتلا شده بود، به او توصیه نمودند تا روغن کرچک به او بمالد. اعرابی شتر را سوار شد تا به شهر رود و روغن تهیه نماید. نزدیک شهر به بهلول گفت: شترم به بیماری جَرَب مبتلا شده و گفته اند اگر بر بدنش روغن کرچک بمالم خوب می شود، ولی من عقیده دارم تأثیر نفس شما بهتر است. استدعا می کنم دعایی بخوانید تا شترم از این مرض نجات پیدا کند. بهلول جواب داد: اگر روغن کرچک بخری و با دعای من قاطی کنی ممکن است شتر خوب شود و گرنه دعای تنها تأثیر نخواهد داشت.

42. بهلول و کتاب با ارزش

آورده اند که روزی بهلول به مسجد رفت چون روز عید بود جمع کثیری آمده بودند بهلول خواست وارد غرفه شود دید دم در کفش های فراوانی است و چون قبلاً کفش او را دزدیده بودند ترسید مانند دفعات پیش کفش او را ببرند یا با کفش ها عوض شود از این سبب کفش هایش را در دستمالی پیچید و زیر لباده پنهان نمود و چون وارد غرفه شد و به گوشه نشست، شخصی که نزدیک او نشسته بود، برآمدگی زیر بغل و دستمال پیچیده شده را دید و به بهلول گفت: گمان می کنم کتاب ذی قیمتی زیر بغل دارید می توانید بگویید چه کتابی است؟ بهلول جواب داد: کتاب با ارزشی است. آن مرد گفت از کدام کتاب فروشی خریده اید؟ بهلول گفت از کفاشی خریده ام!

شخصی عزیمت حج نمود چون فرزندان صغیر داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده و در حضور اعضاء دارالقضاء تسلیم قاضی نمود و گفت: چنانچه در این سفر مرا اجل در رسید شما وصی من هستید و آنچه شما خود خواهید به فرزندان من دهید و چنانچه به سلامت بازآمدم این امانت را خودم خواهم گرفت. وقتی به سفر حج عزیمت نمود از قضای الهی در راه درگذشت و چون فرزندان او به حد رشد و بلوغ رسیدند امانتی را که از پدر نزد قاضی بود مطالبه نمودند قاضی گفت: بنا بر وصیت پدر شما که در حضور جمعی نموده هرچه دلم بخواهد باید به شما بدهم بنابراین فقط صد دینار به شماها می توانم بدهم.

آنها بنای داد و فریاد و تظلم را گذاردند. قاضی کسانی را که در محضر حاضر بودند که در آن زمان پدر بچه ها پول را تسلیم قاضی کرده بود حاضر نمود و به آنها گفت: آیا شما گواه بودید آن روزی که پدر این بچه ها هزار دینار طلا به من داد وصیت نمود چنانچه در راه سفر به رحمت خدا رفتم هرچه

دلم خواست از این زرها به فرزندان من بده آنها همه گواهی دادند که چنین گفت. پس قاضی گفت: الحال بیش از صد دینار به شماها نخواهم داد آن بیچاره ها متحیر ماندند و به هرکس التجا می نمودند آنها هم برای این حيله شرعی راهی پیدا نمی نمودند تا این خبر به بهلول رسید. بچه ها را با خود نزد قاضی برد و گفت چرا حق این ایتم را نمی دهی؟ قاضی گفت: پدرشان وصیت نموده که آنچه من خود بخواهم به ایشان بدهم و من صد دینار بیشتر نمی دهم.

بهلول گفت: ای قاضی آنچه تو می خواهی نهصد دینار است بر حسب گفته خودت. بنابراین الحال که تو نهصد دینار می خواهی بنابر وصیت آن مرحوم که هرچه خودت خواستی به فرزندان من بده الحال همین نهصد دینار که خودت می خواهی به فرزندان آن مرحوم بده که حق آنهاست. قاضی از جواب بهلول ملزم به پرداخت نهصد دینار به فرزندان آن مرحوم گردید.

شخصی الاغ قشنگی جهت حاکم کوفه تحفه آورده بود. حاضرین مجلس به تعریف و توصیف الاغ پرداختند. یکی از حاضرین برای مزاح گفت: من حاضریم به این الاغ قشنگ خواندن بیاموزم. حاکم از شنیدن این سخن از کوره در رفت و به آن مرد گفت: الحال که این سخن را می گویی باید از عهده آن برآیی و چنانچه به این الاغ خواندن بیاموزی به تو جایزه بزرگی می دهم ولی چنانچه از عهده آن بر نیائی دستور می دهم تو را بکشند. آن مرد از مزاح خود پشیمان شده ناچاراً مدتی فرجه خواست و حاکم ده روز برای این کار به او فرصت داد.

آن مرد الاغ را برداشت به خانه آورد حیران و سرگردان و نمی دانست این کار به کجا خواهد رسید. لاعلاج به بازار رفت و در بین راه بهلول را دید و چون سابقه آشنایی با او داشت دست به دامن او زد و قضیه مجلس حاکم و الاغ

را برای او تعریف نمود. بهلول گفت غم مخور که این کار از دست من بر می آید و هر دستوری به تو می دهم عمل نما. پس به او دستور داد تا یک روز تمام به الاغ غذا ندهد و سپس در بین صفحات کتابی برای الاغ جو گذارد و کتاب را جلوی الاغ ورق بزند. الاغ چون گرسنه است با زبان جویهای صفحات کتاب را برداشته و می خورد و گفت این عمل را هر روز به همین نحو تکرار نما. و روز دهم او را گرسنه نگهدار و وقتی به مجلس حاکم رفتی همان کتاب را با الاغ به نزد حاکم ببر. آن روز دیگر بین صفحات کتاب جو نگذار و آن کتاب را در حضور حاکم جلوی الاغ قرار بده.

آن مرد به همین نحو عمل نمود و چون روز موعود فرا رسید الاغ را برداشته با کتاب به نزد حاکم برد و در حضور حاکم و جمعی از دوستانش کتاب را جلوی الاغ گذارد. الاغ بیچاره چون گرسنه بود به عادات روزهای قبل که فکر می کرد بین صفحات کتاب، جو می باشد شروع به ورق زدن کتاب نمود و چون به صفحه آخر رسید و دید که جو بین

صفحات نیست، بنای عرعر نمود و بدین وسیله خواست بفهماند که گرسنه است و حاضرین مجلس و حاکم که نمی دانستند چه ابتکاری در این عمل است، باور نمودند که در حقیقت الاغ می خواهد کتاب بخواند و همه در این کار متعجب بودند. ناچار حاکم بر عهد خود وفا نمود و انعام قابل توجهی به آن مرد داد.

45. آدم ابله از نظر بهلول

بهلول را گفتند آدم ابله کیست؟ گفت: آدم ابله آن است که بکار همه می آید جز بکار خود.

46. طالع بهلول

روزی نزد منجمی رفت که طالع مرا ببین، گفت بکو طالع تو چیست؟ تا من بر آن حکم کنم. گفت تیس یعنی برنز. منجم گفت بر فلک چنین برجی نیست

که تو می گوئی. گفت ده سال پیش منجمی مرا گفت که طالع تو جدی است یعنی بزغاله، آیا ده سال کفایت نمی کند که جدی تیس شده باشد؟

47. بهلول و سخن به نجوا

روزی با دوستش در مجلس خلیفه نشسته بود و در گوش هم نجوا می کردند. خلیفه گفت باز با هم چه دروغ می سازید؟ گفت مدح شما می کنیم!

48. بهلول و نام همراهِش

روزی بهلول با عربی همراه شد از او پرسید که چه نام داری؟ گفت: مطر یعنی باران. گفت کنیت تو چیست؟ گفت ابوالغیث یعنی پدر باران. گفت: پدرت چه نام دارد؟ گفت: فرات. گفت: کنیه او چیست؟ گفت ابوالفیض یعنی پدر آب روان. گفت نام مادرت چیست؟ گفت سحاب یعنی ابر. گفت: برای خدا لحظه ای صبر کن تا زورقی (قایق باریک وبدون بادبان وسکان) پیدا کنم و گرنه در همراهی تو غرق خواهیم شد!

49. بهلول و جلب حس نوع دوستی بزرگان

یک روز وزیر اعظم هارون الرشید بهلول را گفت: تو خود احمقی یا بدان تظاهر می کنی؟ گفت: چه پنهان که برای جلب حس نوع دوستی شما بزرگان خود را به حماقت زده ام.

50. ملاقات بهلول و شیخ جنیدی

شیخ جنید بغدادی به عزم سیدیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او می رفتند شیخ از احوال بهلول پرسید. مریدان گفتند او مرد دیوانه ای است. شیخ گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است. تفحص کردند و او را در صحرایی یافتند و شیخ را پیش بهلول بردند.

چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی زیر سر نهاد و در مقام حیرت مانده شیخ سلام نمود بهلول جواب او را داد و پرسید کیست؟ گفت من جنید بغدادی ام. بهلول گفت تو ای ابوالقاسم که مردم را ارشاد می کنی آیا آداب غذا خوردن خود را می دانی؟ گفت: بسم الله می گویم و از جلوی خود می خورم. لقمه کوچک برمی دارم. به طرف راست می گذارم آهسته می جوم و به لقمه دیگران نظر نمی کنم. در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی شوم. هر لقمه که می خورم الحمدلله می گویم و در اول و آخر دست می شویم. بهلول برخاست و گفت: تو می خواهی مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز آداب غذا خوردن خود را نمی دانی و به راه خود رفت.

پس مریدان شیخ گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است. جنید گفت: دیوانه ای است که به کار خویشتن هشیار است و سخن راست را از او باید شنید و از عقب بهلول روان شد و گفت مرا با او کار است. چون بهلول به خرابه ای رسید باز نشست. بهلول باز از او سؤال نمود تو که آداب طعام خوردن خود را نمی دانی آیا آداب سخن گفتن خود را می

دانی؟ گفت: سخن به قدر اندازه می گویم و بی موقع و بی حساب نمی گویم و به قدر فهم مستمعان می گویم و خلق خدا را به خدا و رسولش دعوت می نمایم. چندان سخن نمی گویم که مردم از من ملول شوند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت می کنم پس هر چه تعلق به آداب کلام داشت بیان نمود. بهلول گفت: چه جای طعام خوردن که سخن گفتن نیز نمی دانی. پس برخواست و به راه خود برفت.

مردیان شیخ گفتند این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری. جنید گفت: مرابا او کار است شما نمی دانید. باز به دنبال او رفت تا به بهلول رسید. بهلول گفت تو از من چه می خواهی تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمی دانی آیا آداب خوابیدن خود را می دانی؟ گفت آری می دانم. چون از نماز عشا فارغ می شوم داخل جامه خواب می گردم پس آنچه آداب خوابیدن

بود که از بزرگان دین رسیده بیان نمود. بهلول گفت: فهمیدم که آداب خوابیدن هم نمی دانی خواست برخیزد جنید دامنش را گرفت و گفت ای بهلول من نمی دانم تو قره الی الله مرا بیاموز. گفت تو ادعای دانایی می کردی؟ شیخ گفت: اکنون به نادانی خود معترف شدم.

بهلول گفت: اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل شام خوردن آن است که لقمه حلال را باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب به جای آوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل می شود. و در سخن گفتن باید اول دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن سخن گفتن برای رضای خدا باشد و اگر برای غرضی یا برای امور دنیوی باشد یا بیهوده و هرزه باشد به هر عبارت که بگویی وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکتر باشد و در آداب خوابیدن اینها که گفتی فرع است. اصل این است که در دل تو بغض و کینه و حسد مسلمانان نباشد. حب دنیا و مال در دل تو نباشد و در ذکر حق باشی تا به خواب روی. جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد و مریدان که حال او را بدیدند که او را دیوانه می دانستند خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند.

51. بهلول و امر به معروف

یک وقت بهلول در شهر بغداد از جای عبور می کرد دید فضل بن ربیع مسجدی می سازد. بهلول گفت: مسجد برای چه می سازی؟ گفت: مسجد را برای خدا می سازم. محرمانه رفت دستور داد تابلویی را روی سنگی درست کردند به نام مسجد بهلول. همین که این سنگ را درست کردند نصف شب که کسی نفهمید رفت آن را در سردر مسجد زد «مسجد بهلول». فردا صبح مردم آمدند نگاه کردند دیدند در سردر این مسجد تازه ساز نوشته مسجد بهلول. فضل ناراحت و عصبانی شد، تابلو را کردند و ریختند دور.

بهلول را گیر آوردند و گفتند: این چه کاری بود که کردی؟ چرا نوشتی مسجد بهلول؟ گفت: چه عیبی داشت؟ گفتند: این همه پول ما خرج کردیم که مسجد به نام تو باشد؟! گفت: برای کی خرج کردید؟ برای خدا خرج کردید یا برای مردم؟ اگر برای خدا خرج کردید که خدا اشتباه نمی کند. اگر من نوشتم «مسجد بهلول» آیا خدا در حسنات من می نویسد؟ خدا در حسنات شما می نویسد. و اما اگر برای مردم کردید پس چرا می گویند که ما برای خدا کردیم. پس بر خودتان مطلب را مشتبه نکنید. پس در کتیبه ذکر کن بانی این مسجد بهلول است. فضل گفت: هرگز چنین کاری نمی کنم. بهلول اگر این مسجد را برای خود نمایی و شهرت ساخته، اجر خود را ضایع نمودی. فضل از جواب بهلول عاجز ماند و سکوت اختیار نمود و بعد گفت هرچه بهلول می گوید بنویسید. آن گاه بهلول امر نمود آیه ای از قرآن کریم را نوشته و بر سردر مسجد نصب نمایند.

52. بهلول و شاعر بی ذوق

روزی شاعری ابله، سوار بر یابوئی لنگ بدو رسید افسار یابو برکشید و شتابان به زیر آمد و در حالی که اشعاری به زیر لب زمزمه می کرد، با خوشحالی گفت: مرا بخت یارشد

که کسی یافتیم تا مشکل خود را از او پرسیم. بهلول گفت: مشکلات چیست؟ گفت: من شاعرم، بهلول گفت: این مشکل خودت نیست، مشکل دیگران است. گفت: من شاعرم و مشکل من، دانستن مفهوم «جناس» است. قصد آن دارم که ذوق خود را در «جناس» گوئی بیازمایم، اما معنای آن برایم پوشیده است. آیا تو را در این معنا معلوماتی هست؟ بهلول گفت: شنیده ام که «جناس» به مفهوم هم جنس بودن باشد و آن، دو کلمه، یا چند کلمه ای است که در ظاهر هم جنس و هم شکل یکدیگرند و در باطن، دارای معانی مختلف، نظیر دو کلمه «نسیم» و «نه نسیم» در این بیت:

اگر بوی وصلت بیارد نسیم بدو نقد جان مژده بخشم ، نه نسیم

که با لحن بیان، یکی اند، اما هریک، معنایی دیگر دارند. شاعر گفت: آیا عکس این نیز صادق است؟ بهلول گفت: یعنی چگونه؟ گفت: یعنی دو کلمه یا دو چیز، در باطن هم جنس یکدیگر باشند، و در ظاهر دارای اشکال مختلف؟ گفت: آری. گفت: مثالی بزن. بهلول به یابوی لنگ اشاره کرد و گفت: این مرکب را با راکبش در نظر بگیر، با اینکه در ظاهر، دارای اشکال مختلفند، اما در باطن، هم جنسند و دارای یک مفهوم. علاوه بر این، اگر نیک بنگری، در ظاهر نیز وجه تشابهی دارند: هر دو می لنگند، یکی از پا، و دیگری از عقل. حال معنای «جناس» برای روشن شد؟ شاعر در حالی که او را سپاس می گفت: شادمان از حل مشکل، سوار یابو شد و گفت: آری، اینک می روم تا ذوق خود را در آنچه که گفتی، بیازمایم.

53. بهلول و تشییع جنازه

قاضی شهر فوت کرد و جمعیت انبوهی به تشییع آمده بودند. کسی به بهلول گفت: زمان تشییع جنازه بهتر است آدم در جلوی تابوت قرار گیرد یا عقب تابوت؟ بهلول گفت: جلو یا عقب تابوت فرقی ندارد، باید سعی کرد: توی تابوت قرار نگرفت؟

54. بهلول و قبر خواجه

خواجه ثروتمندی برای خود مقبره ای ساخت. یک سال تمام در آن جا کار کردند تا به اتمام رسید. خواجه از استاد بٲا پرسید که این عمارت را دیگر چه لازم است؟ بهلول حاضر بود. گفت: وجود شریف شما!

55. بهلول و وقت طعام

از بهلول پرسیدند که وقت طعام خوردن کی است؟ گفت: غنی را وقتی که گرسنه شود، فقیر را وقتی که بیابد.

56. تدبیر نمودن بهلول

روزی بهلول از راهی می گذشت، مردی را دید که غریبه وار و سر به گریبان ناله می کند. بهلول به نزد او رفت سلام نمود و سپس گفت آیا به تو ظلمی شده که چنین دلگیر و نالان هستی؟ آن مرد گفت: من مردی غریب و سیاحت پیشه ام و چون به این شهر رسیدم، قصد حمام و چند روزی استراحت نمودم و چون مقداری پول و جواهرات داشتم از بیم سارقین آنها را به دکان عطاری به امانت سپردم و پس از چند روز که مطالبه آن امانت را از شخص عطار نمودم به من ناسزا گفت و مرا فردی دیوانه خطاب نمود.

بهلول گفت: غم مخور. من امانت تو را به آسانی از آن مرد عطار پس خواهم گرفت. آنگاه نشانی آن عطار را پرسید و چون او را شناخت به آن مرد غریب گفت من فردا فلان ساعت نزد آن عطار هستم تو در همان ساعت که معین می کنم در دکان آن مرد بیا و با من ابداً تکلم نکن، اما به عطار بگو امانت مرا بده. آن مرد قبول نمود و رفت.

بهلول فوری نزد آن عطار شتافت و به او گفت: من خیال مسافرت به شهرهای خراسان را دارم و چون مقداری جواهرات که قیمت آنها معادل 30 هزار دینار طلا می شود دارم، می خواهم آنها را نزد تو به امانت بگذارم تا چنانچه به سلامت بازگردم آن جواهرات را بفروشی و از قیمت آنها مسجدی بسازی. عطار از سخن او خوشحال شد و گفت: به دیده منت، چه وقت امانت را می آوری؟

بهلول گفت: فردا فلان ساعت و بعد به خرابه رفت و کیسه ای چرمی بساخت و مقداری خورده آهن و شیشه در آن جای داد و سر آن را محکم بدوخت و در همان ساعت معین به دکان عطار رفت، مرد عطار از دیدن کیسه که تصور می نمود در آن جواهرات است بسیار خوشحال شد و در همان وقت آن مرد غریب آمد و مطالبه امانت خود را نمود. آن مرد عطار فوراً شاگرد خود

را صدا بزد و گفت کیسه امانت این شخص در انبار است فوری بیاور و به این مرد بده. شاگرد فوری امانت را آورد و به آن مرد داد و آن شخص امانت خود را گرفت و رفت و دعای خیر برای بهلول نمود.

57. بهلول و سیاح

نقل کرده اند یکی از سیاحان خارجی وارد شهر بغداد شد و به دربار هارون الرشید بار یافت و چون به حضور خلیفه رسید سؤالاتی چند از وزراء و دانشمندان در حضور خلیفه نمود ولی هیچکدام نتوانستند به سؤالات آن سیاح جواب صحیح دهند.

خلیفه غضبناک شده و به وزراء و علماء دربار گفت اگر جواب این شخص را ندهید، کلیه اموال شماها را به او خواهم داد. حاضرین 24 ساعت مهلت خواستند و خلیفه به آنها فرجه داد و بعد یکی از آنها گفت فکر می کنم باید به سراغ بهلول برویم و غیر از بهلول دیگری نمی تواند جواب سؤالات سیاح را به درستی و راستی بدهد. پس به دنبال بهلول رفتند و او را از مآوقع خبردار نمودند و بهلول قبول نمود که جواب سؤالات سیاح

فردای آن روز که بنا بود در حضور خلیفه جواب سیاح را بدهند بهلول حاضر شد و رو به سیاح نمود و گفت: هر سؤالی دارید بنمایید من برای جواب دادن حاضرم، سیاح با عصای خود دایره ای کشید و بعد رو به بهلول نمود. بهلول بدون معطلی خطی وسط دایره کشید و آن را به دو قسمت نمود. سیاح باز دایره ای کشید بهلول این دفعه دایره را به چهار قسمت کرد. و با دست یک قسمت را به سیاح نشان داد و گفت: این قسمت خشکی و این سه قسمت آب است. سیاح دانست که بهلول غرض او را دانسته و به سؤالات او درست جواب داده است.

پس در حضور علماء و حاضرین و خلیفه بهلول را تحسین فراوان نمود و بعد پشت دستش را به زمین گذاشته و انگشتها را به طرف آسمان گرفت. بهلول عکس عمل او را نمود، یعنی انگشتها را به زمین گذاشت و پشت دست را رو به هوا کرد. سیاح بی اندازه او را تحسین نمود و به خلیفه گفت: از داشتن چنین عالم دانشمندی باید خیلی به خود بالید. خلیفه پرسید مقصود از این سوال و جواب را نفهمیدم. سیاح جواب داد من اول دایره کشیدم و مقصودم نشان دادن شکل کره زمین بود.

بهلول فهمید و آن را به دو قسمت تقسیم نمود و به من فهماند که به کریت زمین معتقد است و بلکه رموز را به دو قسمت نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم کرد و مرتبه دوم که دایره کشیدم و آن را به چهار قسمت نمود به من فهمانید که زمین چهار قسمت است که یک قسمت آن خشکی و چهار قسمت دیگر آب است. مرتبه سوم که من کف دست را به زمین و انگشتان را به هوا نمودم و غرض من از نباتات و رستنی های (گیاه، رویدنی) زمین و اسرار نمو و رشد آنها بود. بهلول هم با دست خود باران و اشعه آفتاب را نشان داد و فهمانید که نمو نباتات بوسیله باران و اشعه آفتاب است، پس به چنین دانشمندی باید بالید. حاضران از حاضر جوابی بهلول و نجات دادن آنها از غضب هارون شکر خدای را بجا آورده و از بهلول تشکر فراوان نمودند.

روزی فضل ابن ربیع وزیر هارون الرشید از راهی می گذشت، بهلول را دید که گوشه ای نشسته و سر به تفکر فرو برده فضل با صدای بلند نهب زد بهلول چه می کنی؟ بهلول سر بلند کرد و چون دید فضل است، به او گفت به عاقبت تو می اندیشم، تو هم به سرنوشت جعفر برمکی (یکی از وزاری ایرانی دربار هارون الرشید) گرفتار خواهی شد.

فضل از این سخن بهلول بر خود لرزید و بعد گفت: ای بهلول سرنوشت جعفر را زیاد شنیده ام ولی هنوز از زبان تو نشنیده ام، میل دارم واقعه کشته شدن جعفر را بدون کم و زیاد برایم تعریف کنی. بهلول گفت: در ایام خلافت مهدی (سومین خلیفه عباسی) پسر منصور یحیی بن خالد برمکی به کتابت و پیشکاری هارون الرشید منصوب گردید و در اندک مدتی هارون را به شخص، یحیی و فرزندش جعفر سپرد و علاقه و محبت هارون به جعفر به قدری بود که (عباسه) خواهر خود را به عقد او در آورد و به جعفر سفارش نمود که به عباسه دست درازی ننماید.

جعفر برمکی بر خلاف سفارش هارون، عباسه را تصرف نمود و چون هارون از این واقعه با خبر شد، آن همه محبت های خود را به کینه و کدورت مبدل ساخت و هارون هر روز به بهانه های مختلف در صدد نابود کردن جعفر و بر انداختن خاندان برمکیان بود. شبی به یکی از غلامان خود بنام (مسرور) گفت: امشب از تو می خواهم تا سر جعفر برمکی را برایم بیاوری. مسرور از این ماموریت لرزه بر اندامش افتاده، متفکر و حیران سر به زیر انداخت. هارون به مسرور خطاب کرد چرا سکوت اختیار کردی و به چه می اندیشی؟ مسرور گفت: کاری بس بزرگ است و ای کاش پیش از آنکه اجرای چنین کار مهمی به من محول شود، مرده بودم. هارون گفت: اگر امر مرا اجرا نمائی، به قهر و

غضب من گرفتار خواهی شد و چنان تو را خواهم کشت که مرغان آسمان به حالت بگریند.

مسرور ناچار به خانه جعفر رفت و پریشان حال فرمان وحشت انگیز خلیفه بی رحم را به جعفر ابلاغ نمود. جعفر گفت: شاید این حکم در حالتی غیر طبیعی صادر شده و ممکن است خلیفه در هوشیاری از آن پشیمان گردد. بنابراین از تو می خواهم که برگردی و خبر کشتن مرا به خلیفه بدهی، اگر تا بامداد اثر پشیمانی در وی دیده نشد، من سر خود را تسلیم تیغ تو خواهم نمود. مسرور

جرات نکرد که خواهش جعفر را قبول کند و به جعفر گفت: تو همراه من به سراپرده هارون بیا تا شاید هارون محبت تو را از سر گیرد و از فرمان خود عدول نماید.

جعفر رای مسرور را پسندید و به سوی سرنوشت وحشت بار خود رفت و چون به پشت سراپرده رسیدند، مسرور دودل و ترسان پیش خلیفه رفت. هارون پرسید: مسرور چه کردی؟ مسرور جواب داد: جعفر را آورده ام و اینک در بیرون سراپرده ایستاده است. خلیفه نهیب زده گفت: اگر در فرمان من کمترین کوتاهی نمائی، تو را پیش از او خواهم کشت. با این گفتار دیگر جای درنگ نبود. مسرور به نزد جعفر شتافت و از اندام پرازنده جوانی زیبا، که سر آمد بزرگان و سر دفتر فضل و هنر، و سر حلقه کریمان و بخشندگان زمان بود، سر جدا کرده و پیش هارون آورد. خلیفه بی رحم به این هم اکتفا نکرد، و امر داد تا تمام خاندان برمکیان را نابود کنند و اموال آنها را ضبط نمود و جنازه جعفر را بر بالای حصار بغداد آویختند و پس از چند روز سوزاندند. الحال ای فضل از عاقبت توهم بیمناکم و می ترسم توهم به سرنوشت جعفر برمکی گرفتار شوی. فضل از سخنان بهلول سخت ترسید و از خواست تا برای سلامتی او دعا کند.

روزی بهلول بر هارون وارد شد و بر صدر مجلس کنار هارون نشست. هارون از رفتار بهلول رنجیده خاطر گشت و خواست بهلول را در انظار کوچک نماید و سؤال نمود، بهلول حاضر هستی جواب معمای مرا بدهی؟ بهلول گفت: اگر شرط نمایی و مانند دفعات پیش پشت پا نذنی حاضریم. سپس هارون گفت: اگر جواب معمای مرا فوری بدهی هزار دینار زر سرخ به تو می دهم و چنانچه در جواب عاجز مانی امر می نمایم تا ریش و سبیل تو را بتراشند و بر الاغی سوارت نمایند و در کوچه و بازار بغداد با رسوایی تمام بگردانند.

بهلول گفت که من به زر احتیاجی ندارم ولی با یک شرط حاضریم جواب معمای تو را بدهم هارون گفت آن شرط چیست؟ بهلول جواب داد: اگر جواب معمای تو را دادم از تو می خواهم که امر نمایی مگس ها مرا آزار ندهند. هارون دقیقه ای سر به زیر انداخت و بعد گفت: این امر محال است و مگس ها مطیع من نیستند. بهلول گفت پس کسی از که در مقابل مگس های ناچیز عاجز است چه توقعی می توان داشت. حاضران مجلس بر عقل و جرات بهلول متحیر بودند. هارون هم در مقابل جواب های بهلول از رورفت ولی بهلول فهمید که هارون در صدد تلافی است و برای دل جویی او گفت: الحال حاضریم بدون شرط جواب معمای تو را بدهم.

سپس هارون سؤال نمود، چه درختی است که یک سال عمر دارد؟ و دوازده شاخه و هرشاخه سی برگ و یک روی آن برگها روشن و روی دیگر تاریک. بهلول فوری جواب داد این درخت سال و ماه و روز و شب است، به دلیل اینکه هر سال 12 ماه است و هر ماه شامل 30 روز است که نصف آن روز و نصف دیگر شب است. هارون گفت: احسنت صحیح است. حضار زبان به تحسین بهلول گشودند.

روزی هارون الرشید که مست باده ناب بود در قصری مشرف به دجله بود و به تماشای آبهای خروشان دجله مشغول، در این حال بهلول بر هارون وارد شد. هارون الرشید خنده مستانه نمود و بعد از خوش آمد به بهلول امر نشستن داد و به او گفت امروز یک معما از تو سؤال می نمایم: اگر جواب صحیح دادی هزار دینار زر سرخ به تو می دهم و چنانچه از جواب عاجز بمانی امر می کنم از همین محل تو را به دجله اندازند، بهلول گفت من به زر احتیاجی ندارم ولی به یک شرط قبول می نمایم. که اگر جواب معمای تو را صحیح دادم، باید صد نفر از اشخاصی که در زندانهای تو و از دوستان من می باشند را

آزاد نمایی و اگر جواب صحیح ندادم مرا در دجله غرق نما. هارون قبول نمود و معما را بدین طریق طرح نمود اگر یک گوسفند و یک گرگ و یک دسته علف داشته باشیم و بخواهیم این سه را به تنهایی یک یک از این طرف رودخانه به آن طرف ببریم، آیا به چند طریق باید آنها را به آن طرف رودخانه برد که نه گوسفند علف را بخورد و نه گرگ گوسفند را؟

بهلول گفت: اول باید گرگ را بگذاریم و گوسفند را آن طرف رودخانه ببریم و بعد برگردیم علف را برداریم و ببریم و چون علف را آن طرف رودخانه بردیم باز گوسفند را برگردانیم به جای اول و گوسفند را بگذاریم و گرگ را ببریم و بعد هم برگردیم و گوسفند را بر داریم و ببریم. پس اینها یک به یک برده می شوند و نه گوسفند می تواند علف را بخورد و نه گرگ می تواند گوسفند را بدرد. هارون گفت: احسنت جواب صحیح دادی، بعد بهلول نام یکصد نفر از دوستان را که همه آنها از شیعیان امام علی (علیه السلام) بودند گفت منشی همه آنها را ذکر نمودند و چون به نظر هارون رسید و آنها را شناخت از شرط خود سرباز زد ولی با اصرار بهلول فقط ده نفر را بخشید و از زندان آزاد نمود.

فقیه‌ی مشهور از اهل خراسان وارد بغداد شد و چون هارون الرشید شنید که آن مرد به شهر بغداد آمده او را به دارالخلافة طلبید. آن مرد نزد هارون الرشید رفت. خلیفه مقدم او را گرمی داشت و با عزت او را نزدیک خود نشاند و مشغول مباحثه شدند. در همین اثنا بهلول وارد شد، هارون او را به امر جلوس داد. آن مرد نگاهی به وضع بهلول انداخت و به هارون الرشید گفت: عجب است از مهر و محبت خلیفه که مردمان عادی را اینطور محبت می نماید و به نزد خود راه می دهد. چون بهلول فهمید که آن شخص نظرش به اوست با کمال قدرت به آن مرد رو نمود و گفت: به علم ناقص خود غره مشو و به

وضع ظاهر من نگاه منما، من حاضر من با تو مباحثه نمایم و به خلیفه ثابت نمایم که تو هنوز چیزی نمی دانی؟

آن مرد در جواب گفت: شنیده ام که تو دیوانه ای و مرا با دیوانه کاری نیست. بهلول گفت: من به دیوانگی خود اقرار می نمایم ولی تو به نفهمی خود قائل نیستی؟ هارون الرشید نگاهی از روی غضب به بهلول انداخت و او را امر به سکوت داد ولی بهلول ساکت نشد و به هارون الرشید گفت اگر این مرد به علم خود اطمینان دارد مباحثه نماید. هارون به آن مرد فقیه گفت: چه ضرر دارد مسائلی از بهلول سؤال نمایی؟ آن مرد گفت به یک شرط حاضر من و آن شرط بدین قرار است که من یک معما از بهلول می پرسم، اگر جواب صحیح داد من هزار دینار زر سرخ به او می دهم ولی اگر در جواب عاجز ماند باید هزار دینار زر سرخ به من بدهد بهلول گفت: من از مال دنیا چیزی را مالک نیستم و زر و دیناری موجود ندارم ولی حاضر.

چنانچه جواب معمای تو را دادم زر از تو بگیریم و به مستحقان بدهم و چنانچه در جواب عاجز ماندم در اختیار تو قرار بگیرم و مانند غلامی به تو خدمت نمایم. آن مرد قبول نمود و بعد معمایی بدین نحو از بهلول سؤال کرد: در خانه ای زنی با شوهر شرعی

خود نشسته و در همین خانه یک نفر در حال نماز گذاردن است و نفر دیگر هم روزه دارد. در این حال مردی از خارج وارد این خانه می شود به محض وارد شدن آن زن و شوهری که در آن خانه بودند به یکدیگر حرام می شوند و آن مردی که نماز می خواند نمازش باطل و مرد دیگر روزه اش باطل می گردد. آیا می توانی بگویی این مرد که بود؟ بهلول فوراً جواب داد: مردی که وارد این خانه شد سابقاً شوهر این زن بود. به مسافرت می رود و چون سفر او به طول می انجامد و خبر می آورند که او مرده است، آن زن با اجازه حاکم شرعی به ازدواج این مرد که پهلوی او نشسته بود در می آید و به دو نفر پول می دهد که یکی برای شوهر فوت شده اش نماز

و دیگری روزه بگیرد. در این بین شوهر سفر رفته که خبر کشته شدن او را منتشر کرده بودند، از سفر باز می گردد. پس از شوهر دومی بر زن حرام می شود و آن مرد که نماز برای میت می خواند نمازش باطل می گردد و همچنین آن یک نفر که روزه داشت چون برای میت بود روزه او هم باطل می شود. هارون الرشید و حاضرین مجلس از حل معما و جواب صحیح بهلول بسیار خوشحال شدند و همه به بهلول آفرین گفتند.

بعد بهلول گفت الحال نوبت من است تا معمایی سؤال نمایم. آن مرد گفت سؤال کن. بهلول گفت: اگر خمره ای پر از شیر و خمره ای پر از سرکه داشته باشیم و بخواهیم سکنجبین (سکنجبین) درست نمایم. پس یک ظرف از سرکه برداریم و یک ظرف هم از شیر و این دورا در ظرفی ریخته و بعد متوجه شویم که موشی در آنهاست، آیا می توانی تشخیص دهی که آن موش مرده در خمره سرکه بوده یا در خمره شیر؟ آن مرد بسیار فکر نمود و عاقبت در جواب دادن عاجز ماند. هارون الرشید از بهلول خواست تا خود جواب معما را بدهد. پس بهلول گفت: اگر این مرد به نفهمی خود اقرار نماید جواب معما را می دهم.

ناچاراً آن مرد اقرار نمود. سپس بهلول گفت: باید آن موش را برداریم و در آب

شسته و پس از آنکه کاملاً از شیره و سرکه پاک شد شکم او را پاره نماییم اگر در شکم او سرکه باشد پس در خمره سرکه افتاده و باید سرکه را دور ریخت و اگر در شکم او شیره باشد پس در خمره شیره افتاده و باید شیره ها را بیرون ریخت. تمام اهل مجلس از علوم و فراست بهلول تعجب نمودند و بی اختیار او را آفرین می گفتند و آن مرد فقیه سر به زیر و ناچاراً هزار دینار که شرط نموده بود را تسلیم بهلول نمود و بهلول تمامی آنها را در میان فقیران تقسیم نمود.

62. پند دادن بهلول به عبدالله مبارک

روزی عبدالله مبارک به قصد دیدن بهلول دانا به صحرا رفته بهلول را دید که سراپا برهنه الله الله گویان بود. جلو رفته سلام کرد، بهلول جواب سلام داد. سپس عبدالله مبارک عرض کرد یا شیخ استدعا و التماس من آن است که مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چگونه باید زیست تا از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمی آیم. راهی بنما تا از دم مبارک تورستگاری یابم. بهلول گفت: عبدالله خود سرگردانم و به خود در مانده ام از من چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتند، سخن دیوانگان را چه اثر باشد که قبول کنند برو دیگری را طلب کن که عاقل باشد.

عبدالله گفت: یا شیخ، دیوانه به کار خویشان هشیار است، سخن راست را از دیوانه می باید شنید... بهلول خاموش بود عبدالله باز الحاح و تضرع کرد که یا شیخ مرا نومید که به امیدی آمده ام. من از روی اخلاص و اعتقاد از راه دوری آمده ام تا راه به من بنمایی، چرا خاموش شدی؟ بهلول سر برداشت و گفت: ای عبدالله اول بامن چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نوی. آنگاه تو را پندی و چیزی بگویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر بر تو ننویسند. عرض کرد آن چهار شرط کدام است، بفرما

بهلول گفت: شرط اول آنکه وقتی گناه کنی و خلاف امر او نمایی روزی او را نخوری. عبدالله گفت پس رزق که را بخورم. بهلول گفت: تو مرد عاقلی باشی و دعوت بندگی کنی و روزی او را خوری و خلاف حکم او نمایی خود انصاف بده شرط بندگی چنین باشد؟ عبدالله عرض کرد حق فرمودی، شرط دوم کدام است؟ بهلول گفت: شرط دوم این است که هرگاه خواستی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی. عبدالله عرض کرد. این از اول مشکلتر است، همه جا ملک و زمین خداست پس کجا روم؟ گفت پس قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و فرمان او نبی. خود انصاف بده شرط بندگی این باشد؟ عبدالله گفت قبول.

شرط سوم کدام است؟ شرط سوم آن است که اگر خواهی گناهی یا خلاف امر او نمایی جایی پنهان شو که او تو را نبیند و از حال تو واقف نشود آن وقت هرچه خواهی بکن. عبدالله گفت: این از همه مشکل تر است حق تعالی به همه چیز دانا و بینا و در همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده می‌کند او می‌بیند و می‌داند بهلول گفت پس تو مرد عاقلی باید باشی که خود می‌دانی که او همه جا حاضر است و ناظر است و به همه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او نافرمانی کنی که او خود می‌داند و می‌بیند با این حال تو ادعای بندگی می‌کنی؟ با آن که در کتاب خود فرموده: «وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ» (1) گمان مبر که حق تعالی غافل است از عملی که ظالمان می‌کنند.

عبدالله عرض کرد درست فرمودی شرط چهارم کدام است؟ شرط چهارم آن است که در آن وقت که ملک الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق به جا آورده و قبض روح تو کند در آن ساعت بگو صبر کن تا اقوام را وداع کنم و از ایشان حلالیت طلبم و توشه راه آخرت بردارم آن وقت قبض روحم کن. عبدالله عرض کرد این شرط چهارم از

همه مشکل تر است. ملک الموت کی در آن وقت مهلت می دهد که نفس برآرم؟ بهلول گفت ای مرد عاقل تو این را می دانی که مرگ را چاره نیست و به هیچ نوع او را از خود دور نتوان کرد و آن دم ملک الموت امان ندهد ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و یک دم امان ندهد چنانچه خداوند فرموده: «فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ» (1)

پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو. از غرور و مستی هشیار شو و به کار آخرت در شو که راه دور و دراز در پیش است و از این عمر کوتاه توشه بردار و کار امروز به فردا مینداز شاید به فردا نرسی همین دم را غنیمت شمار و اهمال در آخرت منما، امروز توشه آخرت بردار که فردا در آنجا مالت سودی ندهد.

63. در محضر قاضی

در شهر بغداد تاجری بود که به امانت داری و مروت و انصاف و مردم داری شهره شهر شده بود و بیشتر اجناس مطلوب آن زمان را از خارج وارد می نمود و با سود مختصری به مردم می فروخت و از این لحاظ محبوبیتی خاص بین مردم پیدا کرده بود و نیز رقیب و همکار تاجر یک نفر یهودی بود که خیلی سنگ دل و بیرحم بود و برعکس آن تاجر همه مردم مکروهش می داشتند و اجناس خود را با سود گزاف به مردم می فروخت و نیز شغل صرافی شهر را هم بر عهده داشت و هر یک از بازرگانان که احتیاج به پول پیدا می کردند از او وام می گرفتند و او با شرایطی سخت به آنها پول قرض می داد. از قضای روزگار آن تاجر با مروت احتیاج به پول پیدا نمود و نزد یهودی آمد و مطالبه مبلغی به عنوان قرض نمود.

یهودی از آنجایی که با این تاجر عداوت دیرینه داشت گفت: من با یک شرط به تو

ص: 108

پول قرض می‌دهم و آن این است که باید سند و مدرک معتبری بدهی تا چنانچه در موعد مقرر نتوانی مبلغ را پردازی، من حق داشته باشم تا یک رطل از هر محل که بخواهم از گوشت بدنت را ببرم و چون آبروی آن تاجر در خطر بود، با این شرط تسلیم شده و مدرک معتبر به آن یهودی سپرد که چنانچه تا موعد مقرر در سند پول آن یهودی را نپردازد علاوه بر پرداخت وام یهودی حق دارد.

تا یک رطل از گوشت تن او را از هر محل که بخواهد ببرد. و از آنجایی که (هر نویسی بی نیش نیست) آن تاجر با مروت در موعد مقرر نتوانست دین خود را ادا نماید. پس یهودی از خداخواسته قضیه را به محضر قاضی شکایت نمود و قاضی تاجر را احضار نموده و چون طبق قرارداد قبلی تاجر محکوم بود تا بدن خود را در اختیار یهودی بگذارد. آن یهودی با دشمنی که داشت البته عضوی را می‌برید که قطع حیات تاجر بدبخت را می‌نمود و از این لحاظ قاضی حکم را به امروز و فردا موکول می‌نمود تا شاید یهودی از عمل خود منصرف شود ولی یهودی دست بردار نبود و هر روز مطالبه حق خود و اجرای حکم را داشت و این قضیه در تمام شهر بغداد پیچید و همه مردم دلشان به حال آن تاجر با مروت می‌سوخت و از طرفی چاره دیگری نیز نداشت.

تا اینکه این خبر به بهلول رسید و فوراً در محضر قاضی حاضر شد و جزء تماشاچیان ایستاد و خوب به قرار داد آن یهودی و تاجر گوش داد. در آخرین مرحله که قاضی به تاجر گفت: تو طبق مدارک موجود محکوم هستی و باید بدن خود را در اختیار این مرد یهودی قرار دهی تا یک رطل از هر محل که بخواهد قطع نماید. برای دفاع هر مطلبی داری بیان نما. مرد تاجر با صدای بلند گفت: یا قاضی الحاجات تو دانایی و بس. ناگهان بهلول گفت: ای قاضی آیا به حکم انسانیت می‌توانم وکیل این تاجر مظلوم شوم. قاضی جواب داد البته می‌توانی هر دفاعی داری بنما بهلول بین تاجر و یهودی نشست و گفت: البته بر حسب مدرکی که قاعده است این شخص حق دارد یک رطل از

گوشت بدن تاجر را ببرد ولی باید از جایی ببرد که یک قطره خون از این تاجر به زمین نریزد و نیز چنان باید ببرد که درست یک رطل نه کم و نه زیاد. چنانچه بر خلاف این دو مطلب بریده شود این مرد یهودی محکوم به قتل و تمام اموال او باید ضبط دولت شود. قاضی از دفاع به حق بهلول متعجب و بی

اختیار زبان به تحسین او گشود و یهودی قانع گشت. قاضی نیز حکم نمود که فقط عین پول را به یهودی رد نماید.

64. روز قیامت

هارون الرشید بسیار سعی می کرد بهلول را به مسخره بگیرد و در هر فرصتی که پیش می آمد این کار را می کرد، در عوض بهلول نیز با تیز هوشی خارق العاده ای که داشت، جوابهای دندان شکنی به خلیفه می داد. روزی خلیفه در دعوت خاص خود با همسر محبوبه اش زبیده نشسته بود، غلامی از غلامان خود را بدنبال بهلول فرستاد. بهلول وارد شده سلام کرد، هارون پس از جواب سلام دستور نشستن داده و بلا فاصله از بهلول پرسید: بهلول، بگو بینم، روز قیامت چه موقع است؟ بهلول گفت: جناب خلیفه، ما دو روز قیامت داریم، یکی اصغر و دیگری اکبر. شما کدام یک را می خواهید بدانید؟ خلیفه گفت: یعنی چه؟ اصغر کدام است و اکبر کدام؟ بهلول گفت: اگر همسر شما زبیده بمیرد، قیامت اصغر است، و اگر حضرت خلیفه جان تسلیم کند قیامت اکبر می شود.

65. تقسیم عادلانه!!!

روزگاری کار بر ایرانیان دشوار افتاده بود، و آن دشواری دندان طمع عثمانی را تیز کرده و سلطان عثمانی به طمع جهانگشایی چشم بر دشواری های ایرانیان دوخته بود. پس ایلچی (یعنی سفیر)، تا ایرانیان را بترساند و پس از آن کار خویش کند. ایلچی آمد و آنچنان که رسم است با عزت و احترام او را در کاخی نشانند و خدمت ها کردند. به روز مذاکره رسمی و کیلان همه یک رای شدند که این مذاکره حساس است و بدون بهلول

رفتن به آن دور از تدبیر کشورداری است. وزیر که خردمند بود گفته وکیلان مردم پذیرفت و بهلول را خواست و خواهش کرد او هم همراه باشد. بهلول که هشیار بود و با نیک و بد جهان آشنا، هیچ نگفت و پذیرفت.

سفره گسترده و آنچنان که رسم بود به میهمان نوازی پرداختند. بهلول روبروی سفیر عثمانی در آن سوی سفره نشست. پلو آوردند در سینی های بزرگ، و بر سفره چیدند، زعفران بر آن ریخته و به زیبایی آراسته. سفیر عثمانی به ناگهان کاردی برگرفت و هر چه زعفران بر روی پلو بود به سوی خویش کشید و نگاهی به بهلول انداخت، بهلول هیچ نگفت. قاشقی برداشت و با ادب بسیار نیمی از زعفران سوی خود آورد و نیم دیگر برای سفیر گذاشت. سفیر برآشفت و با کارد خویش پلو را به هم زدن آغاز کرد. آنچنان بلبشویی شد که کمتر زعفرانی دیده می شد و بخشی از پلو هم به هر سوی سفره پراکنده شده بود. بهلول دست در جیب کرد و دو گردو به روی پلو انداخت. سفیر آشفته شد و تاب نیاورد و خوراک وانهاد و دستور رفتن داد.

عثمانی ها بی خوردن خوراک و با شتاب بر اسب ها نشسته و رفتند. وزیر که خردمند بود اما در کار بهلول وامانده و از ترس رنگش مانند زعفران گشته، نالان شد و به بهلول گفت این چه کاری بود، همه کاسه کوسه ها به هم ریخته شد و آینده ناروشن است. بهلول پاسخ داد مذاکره پایان یافت و بهتر از آن شدنی نبود. وزیر از چگونگی آن پرسید. همگان ادب بهلول بر سفره دیده بودند و او بی کم و کاست تدبیر خویش نیز بگفت.

سفیر آنگاه که کارد برگرفت و همه زعفران سوی خویش کشید، دو چیز گفت. نخست آن که با کارد آغازید و نه با قاشق، یعنی که تیغ می کشیم و دیگر اینکه همه جهان از آن ماست، تسلیم شوید. من قاشق برداشتم و نیمی پیش کشیدم. یعنی که نیازی به تیغ کشیدن نیست، نیم از آن شما و نیمی هم از ما. او برآشفت و پلو به هم زد و من نیز دو گردو انداختم. و این گردو که در قم و ری به آن جوز هم گویند، چون دو

شود همه دانند که چه گوید، شما چگونه ندانی، مگر ایرانی نیستی. وزیر شرمگین شد و آفرین ها بر بهلول خواند.

و بدینگونه است که بهلول را که به راستی دیوانه ای بود و دیوانگی های بسیار داشت، دانا نیز گفته اند، از آنجا که به روز حادثه خردمندتر از هر فلسفه باف گنده دماغ و فقه خوان خشک مغز بود.

66. بهلول و نجوا در گوش الاغ

جمعی در میدان بزرگ ده بر سر ماجرائی حقیر دعوا می کردند و دشنه و خنجر از چپ و راست بر همدیگر حواله می نمودند. در گوشه میدان الاغی ایستاده و خاموش در هیاهوی آنان می نگریست. بهلول به آرامی سر در گوش الاغ برد و گفت: اینان را ببخشائید که نام خود را بر شما نهاده اند.

67. نقطه مشترک انسان ها از نظر بهلول

از بهلول پرسیدند: انسانها در روی زمین، در کدامین چیز مشترکند؟ گفت: در روی زمین، چنین چیزی نتوان یافت، اما در زیر زمین: «خاک سرد و تیره» با هم مشترک هستند. نتیجه این پاسخ بهلول، تذکر و فراموش نکردن مرگ و قبر است.

68. خطر سلامتی و آسایش

روزی حاکم شهر بغداد از بهلول پرسید: آیا دوست داری که همیشه سلامت و تن درست باشی؟ بهلول گفت: خیر؛ زیرا اگر همیشه در آسایش به سر برم، آرزو و خواهش های نفسانی در من قوت می گیرد و در نتیجه، از یاد خدا غافل می مانم. خیر من در این است که در همین حال باشم و از پروردگار می خواهم تا گناهانم را بیامرزد و لطف و مرحمتش را از من دریغ نکند و آنچه را به آن سزاوارم، به من عطا کند.

69. بهلول و عبرت دادن به هارون

روزی هارون الرشید از محلی می گذشت، دید که بهلول، زمین را با چوبی اندازه می گیرد. پرسید: چه می کنی؟ گفت: می خواهم دنیا را تقسیم کنم تا بینم به ما چه قدر می رسد و به شما چه قدر؟ هرچه سعی می کنم، می بینم که به من بیشتر از دو ذراع (حدود یک متر) نمی رسد و به تو هم بیشتر از این مقدار نمی رسد.

70. حماقت معاویه و مردم زمانه اش

روزی هارون و بهلول در کاخ خلافت نشسته بودند و به ساز و آواز گوش می دادند در این هنگام هارون رو به بهلول کرد و گفت: برادر جان داستانی تاریخی برای ما روایت کن! بهلول گفت می دانی که وزیر اعظم و مشاور معاویه، آن دو در زیرکی و باهوشی در میان عرب شهرت داشتند. مورخان عقیده دارند که استحکام و استواری خلافت معاویه به عمروعاص بستگی داشت و او بیشترین سهم را در به قدرت رسیدن معاویه دارا بود! عمروعاص طراح نقشه های عجیب و غریبی بود که دائماً علیه خلیفه وقت یعنی حضرت علی (علیه السلام) می کشید و با فکر و اندیشه های شیطانی خود بنیان حکومت معاویه را استوار کرد.

روزی معاویه در کاخ خود نشسته بود و در حضورش عمروعاص ایستاده ناگهان و بدون مقدمه عمروعاص رو به معاویه کرد و گفت: ای پسر ابوسفیان آیا گمان می کنی که خود علی را شکست داده ای و خلیفه مسلمین شده ای؟ معاویه گفت ای پسر عاص آیا تو اندیشه ای غیر از این داری؟ عمروعاص گفت مسلماً اگر مردم احمق و نادان نبودند عناصر معلوم الحالی چون من و تو نمی توانستند برایشان حکومت کنند. اکنون خیریت و جهالت ایشان (هواداران) را به تو ثابت می کنم تا بدانی که بر چه موجوداتی حکومت می کنی! هنگام

ظهر آنها به مسجد رفتند تا معاویه نماز بگزارد. بعد از نماز

عمرو عاص رو به مردم کرد و گفت: ای مردم شام می خواهم حدیثی را برایتان نقل کنم که خود صد در صد بر جعلی و ساختگی بودن آن یقین دارم. مردم کاملاً ساکت شدند و گوش به کلام او دادند! عمرو عاص گفت: حدیث این است که هر کس بتواند زبان خود را از دهانش بیرون آورد و آنرا به نوک بینی اش بزند، بهشت بر او واجب خواهد شد.

در این هنگام تمام افرادی که در مسجد بودند زبان خود را بیرون آوردند و با سعی و کوشش زیاد آنرا به بینی شان رسانیدند! عمرو عاص که از نادانی آنها خنده اش گرفته بود سعی می کرد خودش را ننگه دارد، اما با دیدن معاویه که می کوشید زبانش را به بینی اش برساند نتوانست جلوی خود را بگیرد و شروع به خندیدن نمود و برای اینکه اعتبار خود را در بین مردم از دست ندهد از مسجد بیرون رفت. عصر همان روز عمرو عاص، معاویه را در کاخ خود ملاقات کرد و به او گفت: بر تو ثابت شد که پیروانت چقدر احمق اند و احمق تر از آنها تو بودی که با وجود اینکه می دانستی این حدیث جعلی است باز سعی می کردی با انجام دادن آن بهشت را بر خود هموار سازی از این رو اطمینان دارم که تو خلیفه احمق ها هستی! هارون در حالی که از این داستان بهلول خنده اش گرفته بود گفت: راستی ما هم کارهای انجام می دهیم که بی شباهت به اعمال گذشتگانمان نیست و در نادانی و حماقت از آنها عقب نمی مانیم.

71. بهلول و فلسفه بافی ابلهانه میزبان

روزی بهلول در بیابانی گرم و سوزان سفر می کرد، چون خسته و در مانده به واحه ای (به نقطه ای سرسبز در میان صحرا) رسید، آفتاب غروب کرده و شب فرا رسید بود. کلبه ای در آن نزدیکی پدیدار شد. با خود گفت: شکر خدا که پس از چنین فرسودگی، شب را در این کلبه بیاسایم و خستگی راه به در کنم. خود

را به در کلبه رسانید و دق الباب کرد و به مردی که در به رویش گشود گفت: سلام برادر، من از سپید صبح

تاکنون راه آمده ام و بسیار خسته ام. اگر اجازه دهی که امشب را در خانه تو بیاسایم و رفع خستگی کنم، بسیار سپاسگزارت می شوم و حاضرم پولی هم از این بابت به شما بپردازم.

صاحب خانه پاسخ داد: ای مرد مسافر بیا تو، بیا و در این خانه بیاسای! من دیناری از تو نخواهم گرفت، اما سؤالهایی از تو خواهم کرد که باید به آنها جواب دهی، من طعامی لذیذ و بستری نرم به تو خواهم داد، اما به یک شرط و آن این است که در مقابل هر پاسخ نادرستی که به سؤالهای من می دهی، کشیده ای بر صورتت بزنم. آیا این شرط را می پذیری؟ بهلول که در آن بیابان، خانه و جای دیگری برای آسودن نمی دید، به ناچار گفت: قبول می کنم! او با خود اندیشید که: آنقدر هم که مردم می گویند، من خیلی هم کودن و بی اطلاع نیستم و شاید بتوانم به پرسشهای میزبان خود پاسخ درست بدهم و کشیده نخورم، خدا کند که بتوانم جواب درست به سؤالهای او بدهم، میزبان شام مفصلی آماده کرد. پس هر دو در کنار سفره نشستند و شام خوردند.

پس از صرف طعام، میزبان روی به بهلول کرده گفت: حالا دیگر وقت آن است که من پرسشهای خود را آغاز کنم. دوست عزیز، بگو بینم آن چیست؟ این را گفت و گربه ای را که در گوشه ای نشسته و چرت می زد و به او نشان داد. بهلول بی درنگ جواب داد: گربه، و با خود اندیشید که چه سؤال ساده ای، بچه هم می تواند به این سؤال پاسخ گوید. اما میزبان کشیده ای بر صورت او نواخت و گفت: نه، گربه نیست، پاکی است! آن دو آرام نشستند و حرفی نزدند. میزبان دوباره لب به سخن گشود و گفت: این چیست؟ و به جام آبی اشاره کرد. بهلول فوراً جواب داد: آب! میزبان گفت: نه، آب نیست، خوبی است! و آنگاه، کشیده دیگری بر گوش بهلول نواخت: دوباره، هریک از آنان در افکار خویش فرو رفتند. اما میزبان دست بردار نبود.

این بار آتش را نشان داد و گفت: این چیست؟ بهلول پاسخ داد: آتش! میزبان گفت:

نه، آتش نیست، آسودگی است! و سپس کشیده محکم تری به گوش بهلول نواخت و گفت: خوب، تا اینجا که نتوانستی پاسخ درست به پرسش هایم بدهی! شاید از این پس بخت یارت باشد و بتوانی پاسخ سؤالهای دیگرم را درست بدهی. آنگاه اشاره به انباری کرد که در پشت خانه قرار داشت و گفت: بگو ببینم این چیست؟ بهلول جواب داد: انبار! میزبان سیلی دیگری بر صورت او نواخت و گفت: باز هم پاسخ نادرست دادی، این انبار نیست، سنگینی است! بهلول این بار، دیگر نتوانست تحمل کند.

برخاست و گفت: دوست عزیز، آیا اجازه می دهی که به حیاط بروم و هوای تازه در آنجا تنفس کنم، شاید مغزم در نتیجه گرمای اطاق خوب کار نمی کند و هوای بیرون، حالم را جا بیاورد و بتوانم جواب درست به سؤالهای تو بدهم! میزبان در حالی که در راه روی او می گشود، گفت: بسیار خوب برو، اما زیاد در حیاط معطل مشو و زود برگرد! موقعی که بهلول از اطاق بیرون رفت، گربه نیز با او بیرون آمد. بهلول که سخت خشمگین شده بود، گربه را گرفت و مقداری برگ خشک جمع کرد و به دم او بست و آتش به برگها زد و گربه را رها کرد. گربه وحشت زده به بالا دوید و به انبار پشت خانه وارد شد.

بهلول به اطاق بازگشت و به میزبان گفت: پاکی، آسودگی را برداشت و آن را به سنگینی برد، خوب است تو هم خوبی را برداری و با آن آسودگی را بکشی! میزبان که از گفته بهلول چیزی نفهمیده بود، زیرا آنچه را که خود ساخته و به او گفته بود، به درستی به یاد نمی آورد، خیره خیره بر او نگریست و آنگاه فریاد زد که: درست بگو ببینم چه می خواهی بگوئی؟ بهلول گفت: پس همه عقل و شعور تو این بود؟ و آنگاه چهار سیلی پشت سرهم به صورت میزبان نواخت و گفت: اکنون خانه ات در آتش می سوزد و خاکستر می شود، تا تو

باشی این چنین فلسفه بافی ابلهانه نکنی! آنگاه بهلول بار و بندیل خود را برداشت و بی آنکه پشت سر خود را نگاه کند، بیرون آمد و از آنجا دور شد.

72. بهلول و فکر کردن یا فکر نکردن

از بهلول پرسیدند: آیا فکر کردن خوب است یا فکر نکردن؟ گفت: و الله، من خود در این معنا مانده ام. اما راستش را بخواهید، گاهی فکر کردن خوب است، و گاهی فکر نکردن. پرسیدند: چگونه؟ گفت: زمانی که انسان طفلی بیش نیست، او را به مکتب می فرستند. در مکتب، معلم سر او داد می کشد که: آهای بچه، خوب فکر کن، مغزت را خوب به کار بینداز، تا آنچه می شنوی، دریابی. چون بزرگ شد و جوانی بالغ گردید، گماشتگان هارون او را می گیرند و به خدمت در قشون هارون وا می دارند. در قشون، فرمانده ارشد، سرش داد می زند که: آهای سرباز! تو نیامدی اینجا که فکر کنی، آنچه دستور است، باید بی فکر کردن بپذیری! چون دوران خدمت به سرآمد، زن می گیرد.

این بار، زنش می گوید: آهای مردک! خوب فکرهایت را بکن، من لباس و طعام می خواهم، سیر و سیاحت می خواهم، کنیز تو نیستم! می خواستی فکر اینها را هم می کردی. چون می خواهد دوباره فکر کند، این بار، شحنه های (داروغه یا حاکم) هارون او را می گیرند و در سیاه چالش می اندازند، چرا که خسته است فکر کند! با این اوصاف، به راستی خود نیز ندانم که کدام یک خوب است: فکر کردن، یا فکر نکردن؟

73. بهلول و علت عدم نزول باران

در شهرها خشکسالی حاکم بود و زمین در حسرت قطره ای آب، از تشنگی می سوخت. هر روز مردم انبوهی از گرسنگی می مردند. روزی به هنگام غروب، سراسر آسمان را از ابر پوشاند و این، نوید باران بود. جمعیت خوشحال شدند و

جمله چشم بر آسمان دوختند. ابرها فشرده گشت و رعد و برق در گرفت، اما هنوز از ریزش باران خبری نبود. چون شب به نیمه رسید، و باران فرود نیامد هارون الرشید کسی در طلب و احضار بهلول فرستاد و چون بهلول آمد، هارون گفت: سبب چیست که ابرها آستن آبد

و آسمان در غرش، اما از نزول باران خبری نیست؟ گفت: یا خلیفه! درس‌رزمین پهناوری که از آن خداست و تو خود را مالک آن ساخته و سیطره‌ات را گسترده‌ای، سیاهی و ظلمت شب آنقدر غلیظ است که قطرات باران نمی‌توانند فرود بیایند.

74. بهلول پرنده خوش آواز

روزی بهلول به اتفاق دوستش از جاده‌ای می‌گذشت. بر شاخ درختی، پرنده‌ای دید بسیار خوش‌رنگ که به آواز دل‌انگیز، نغمه‌سر داده بود. دوستش گفت: چه روح نواز است آواز این مرغ شیدا! بهلول گفت: آری، اما افسوس که با این آواز خوش، دارد برای خود قفس می‌سازد. در همین حال، صیادی فرارسید، دام‌گسترده و مرغ خوش‌خوان را بگرفت و در قفس انداخت.

75. بهلول و حد فاصل گریه و خنده

از بهلول پرسیدند: حد فاصل گریه و خنده چیست؟ گفت: انسان با چشم‌هایش می‌گرید و با لب‌هایش می‌خندد و حد فاصل این دو، دماغ انسان است.

76. بهلول و با ارزش بودن قطرات باران از سیلی خروشنده

یک روز هارون الرشید در حال غضب فریاد بر آورد که: من، همچون سیلی خروشنده‌ام، چون به خشم آیم، انسان و گیاه و خانه‌ها را یکجا برویم و از صفحه‌گیتی محو گردانم! بهلول گفت: سیل بودن هنر نباشد. هنر از آن قطرات باران است که خود را به خاک می‌سپارند تا گل‌ها و نباتات سر از خاک بدر آورند.

77. بهلول و راه حل مقابله با دشمن زورمند

فردی به بهلول گفت: مرا دشمنی باشد زورمند که خود دفع او نتوانم، حال تدبیر چه اندیشی؟ گفت: به دیگران واگذار گفت: چگونه؟ گفت او را نشان ده تا خود بینی. پس روز دیگر در انبوه بازار او را به بهلول نشان داد. بهلول به صدایی بلند رو به مردم فریاد زد: ای مردم! این مرد می گوید، انصاف و مروت از میان شما نامسلمانان رخت بر بسته و به غارت بندگان خدا مشغولید، چه گوئید؟ دکانداران تا این بشنیدند، سوی آن مرد هجوم آوردند و کتک مفصلی نثارش کردند. بهلول گفت: تا تو را چنین خادمینی هست، از هیچ دشمنی بیم نباشد.

78. بهلول و گردو

فردی چند گردو به بهلول داد و گفت: بشکن و بخور و برای من هم دعا کن. بهلول گردوها را شکست و خورد اما دعایی نکرد. آن مرد گفت: گردوها را می خوری نوش جان ولی من صدای دعای تو را نشنیدم؟ بهلول گفت: مطمئن باش اگر در راه خدا داده ای خدا خودش صدای شکستن گردوها را شنیده است. تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده پروری بلد است.

79. بهلول و دعای باران

بهلول روزی عده ای از مردم را دید که به بیابان می روند تا از خداوند طلب باران کنند، چونکه چند سالی بودباران نیامده بود، مردم عده ای از اطفال مکتب را همراه خود می بردند. بهلول پرسید که: اطفال را کجا می برید؟ در جواب

گفتند: چون اطفال گناهکار نیستند، دعای آنها حتماً مستجاب خواهد شد. بهلول گفت: اگر چنین است، پس نباید هیچ مکتب‌داری تا کنون زنده باشد.

شبی بهلول در خانه اش مهمان داشت و در حال صحبت با مهمانش بود که قاصدی از راه رسید. قاصد پیام قاضی را برای او آورده بود. قاضی می خواست بهلول آن شب شام مهمانش باشد. بهلول به قاصد گفت: از طرف من از قاضی عذر بخواه، من امشب مهمان دارم و نمی توانم بیایم. قاصد رفت و چند دقیقه دیگر برگشت و گفت: قاضی می گوید قدم مهمان بهلول هم روی چشم. بهلول بیاید و مهمانش را هم بیاورد.

بهلول با مهمانش به طرف مهمانی به راه افتادند او در راه به مهمانش گفت: فقط دقت کن من کجا می نشینم تو هم آنجا بنشین هرچه می خورم تو هم بخور تا از تو چیزی نپرسیدند حرفی نزن و اگر از تو کاری نخواستند کاری انجام نده. مهمان در دل به گفته های بهلول می خندید و می گفت: نگاه کن یک دیوانه به من نصیحت می کند. وقتی به مهمانی قاضی رسیدند خانه پر از مهمانان مختلف بود. بهلول کنار در نشست ولی مهمان رفت و در بالای خاتمه نشست.

مهمانان کم کم زیاد شدند و هر کس می آمد در کنار بهلول می نشست و بهلول را به طرف بالای مجلس می راند بهلول کم کم به بالای مجلس رسید و مهمان به دم در. غذا آوردند و مهمانان غذای خود را خوردند بعد از غذا میوه آوردند ولی همراه میوه چاقویی نبود. همه منتظر چاقو بودند تا میوه های خود را پوست بکنند و بخورند. ناگهان مهمان بهلول چاقوی دسته طلایی از جیب خود در آورد و گفت: بیایید با این چاقو میوه هایتان را پوست بکنید و بخورید. مهمانان به چاقوی طلا خیره شدند. چاقو بسیار زیبا بود و دسته ای از طلا داشت.

مهمانان از دیدن چاقوی دسته طلایی در جیب مهمان بهلول که مرد بسیار فقیری به نظر می رسید تعجب کردند.

در آن مهمانی شش برادر بودند که وقتی چاقوی دسته طلا را دیدند به هم اشاره کردند و برای مهمان بهلول نقشه کشیدند. برادر بزرگتر رو به قاضی که در صدر مجلس

نشسته بود و میزبان بود کرد و گفت: ای قاضی این چاقو متعلق به پدر ما بود و سالهای زیادی است که گم شده است ما اکنون این چاقو را در جیب این مرد پیدا کرده ایم ما می خواهیم داد ما را از این مرد بستانی و چاقوی ما را به ما برگردانی. قاضی گفت: آیا برای گفته هایت شاهدهی هم داری؟

برادر بزرگتر گفت: من پنج برادر دیگر در اینجا دارم که همه شان گفته های مرا تصدیق خواهند کرد. پنج برادر دیگر هم گفته های برادر بزرگ را تایید کردند و گفتند چاقو متعلق به پدر آنهاست که سالها پیش گم شده است. قاضی وقتی شهادت پنج برادر را به نفع برادر بزرگ شنید یقین کرد که چاقو مال آنهاست و توسط مهمان بهلول به سرقت رفته است. قاضی دستور داد مرد را به زندان ببرند و چاقو را به برادر بزرگ برگردانند. بهلول که تا این موقع ساکت مانده بود گفت: ای قاضی این مرد امشب مهمان من بود و من او را به این خانه آوردم اجازه بده امشب این مرد در خانه من بماند من او را صبح اول وقت تحویل شما می دهم تا هرکاری خواستید با او بکنید. برادر بزرگ گفت: نه ای قاضی تو راضی نشو که امشب بهلول این مرد را به خانه خودش ببرد چون او به این مرد چیزهای یاد می دهد که حق ما از بین برود.

قاضی رو به بهلول کرد و گفت: بهلول تو قول می دهی که به این مرد چیزی یاد ندهی تا من او را موقتاً آزاد کنم؟ بهلول گفت: ای قاضی من به شما قول می دهم که امشب با این مرد لام تا کام حرف نزنم و اصلاً کلمه ای هم به او یاد ندهم. قاضی گفت: چون این مرد امشب مهمان بهلول بود برود و شب را با

بهلول بماند و فردا صبح بهلول قول می دهد او را به ما تحویل دهد تا به جرم دزدی به زندانش بیندازیم، برادران به ناچار قبول کردند. بهلول مهمان را برداشت و به خانه خود برد در راه اصلاً به مهمان حرفی نزد به محض اینکه به خانه شان رسیدند بهلول زمزمه کنان گفت: بهتر است بروم و سری به خر مهمان بزنم حتماً گرسنه است و احتیاج به غذا دارد. مهمان که

یادش رفته بود خر خود را در طویله بسته است گفت: نه تو برو استراحت کن من به خر خود سر می زنم.

بهلول بدون اینکه جواب مهمان را بدهد وارد طویله شد، خر سر در آخور فرو برده بود و در حال نشخوار علفها بود. بهلول چوبی برداشت و به کفل (یعنی ران) خر کوبید. خر بیچاره که علفها را نشخوار می کرد از شدت در طویله شروع به راه رفتن کرد. بهلول گفت: ای خر خدا مگر من به تو نگفتم وقتی وارد مجلس شدی حرف نزن هر جا که من نشستم تو هم بنشین اگر از تو چیزی نخواستند دست به جیبیت نبر چرا گوش نکردی هم خودت را به درد سر انداختی هم مرا.

فردا تو به زندان خواهی رفت آن وقت همه خواهند گفت بهلول مهمان خودش را نتوانست نگه دارد و مهمان به زندان رفت. بهلول ضربه شدیدتری به خر بیچاره زد و گفت: ای خر گوش کن فردا اگر قاضی از تو پرسید این چاقو مال توست بگو نه، من این چاقو را پیدا کرده ام و خیلی وقت بود که دنبال صاحبش می گشتم تا آن را به صاحبش برگردانم ولی متأسفانه صاحبش را پیدا نمی کردم. اگر این چاقو مال این شش برادر است آن را به آنها می دهم. اگر قاضی از تو پرسید این چاقو را از کجا پیدا کرده ای مگر در بیابان چاقو دسته طلا ریخته اند که تو آن را پیدا کرده ای؟ بگو پدرم سالها پیش کاروان سالار بزرگی بود و همیشه بین شهرها در رفت و آمد بود و مال التجاره زیادی به

همراه می برد و با آنها تجارت می کرد تا اینکه ما یک شب خبردار شدیم که پدرم را دزدان کشته اند و مال و اموالش را برده اند. من بالای سر پدر بیچاره ام حاضر شدم. پدر بیچاره ام را دزدان کشته بودند و تمام اموالش را برده بودند و این چاقو تا دسته در قلب پدرم فرو رفته بود. من چاقو را برداشتم و پدرم را دفن کردم و از آن موقع دنبال قاتل پدرم می گردم در هر مهمانی این چاقو را نشان می دهم و منتظر می مانم که صاحب چاقو پیدا شود و من قاتل پدرم را پیدا کنم. اکنون ای قاضی من قاتل پدرم را پیدا

کرده ام این شش برادر پدر مرا کشته اند و اموالش را برده اند.

دستور بده تا اینها اموال پدرم را برگردانند و تقاص خون پدرم را پس بدهند. بهلول که این حرفها را در ظاهر به خر می گفت ولی در واقع می خواست صاحب خر گفته های او را بیاموزد. او خوب دیگری به خر زد و گفت: ای خر خدا فهمیدی یا تا صبح کنکت بزنم. صاحب خر گفت: بهلول عزیز نه تنها این خر بلکه من هم حرفهای تو را فهمیدم و به تو قول می دهم در هیچ مجلسی بالاتر از جایگاهم نشینم و اگر از من چیزی نپرسیدند حرف نزنم و اگر چیزی از من نخواستند دست به جیب نبرم. بهلول که مطمئن شده بود مرد حرفهای او را به خوبی یاد گرفته است رفت و به راحتی خوابید.

فردا صبح بهلول مرد را بیدار کرد و او را منزل قاضی رساند و تحویل داد و خودش برگشت. قاضی رو به مرد کرد و گفت: ای مرد آیا این چاقو مال توست؟ مرد گفت: نه ای قاضی این چاقو مال من نیست. من خیلی وقت است که دنبال صاحب این چاقو می گردم تا آن را به صاحبش برگردانم اگر این چاقو مال این برادران است من با رغبت این چاقو را به آنها می دهم. قاضی رو به شش برادر کرد و گفت: شما به چاقو نگاه کنید اگر مال شماست آن را بردارید. برادر بزرگ چاقو را برداشت و با خوشحالی لبخندی زد و گفت: ای قاضی من مطمئن هستم این چاقو همان چاقوی گمشده پدر من است.

پنج برادر دیگر چاقو را دست به دست کردند و گفتند بلی ای جناب قاضی این چاقو مطمئنا همان چاقوی گم شده پدر ماست. قاضی از مرد پرسید: ای مرد این چاقو را از کجا پیدا کرده ای؟ مرد گفت: ای قاضی این چاقو سرگذشت بسیار مفصلی دارد. پدرم سالها پیش کاروان سالار بزرگی بود و همیشه بین شهرها در رفت و آمد بود و مال التجاره زیادی به همراه داشت و شغلش تجارت بود تا اینکه ما یک شب خبردار شدیم که پدرم را دزدان کشته اند و مال و اموالش را برده اند من سراسیمه بالای سر پدر

بیچاره ام حاضر شدم. پدر بیچاره ام را دزدان کشته بودند و تمام اموالش را برده بودند و این چاقو تا دسته در قلب پدر من بود.

من چاقو را برداشتم و پدرم را دفن کردم و از آن موقع دنبال قاتل پدرم می‌گردم در هر مهمانی این چاقو را نشان می‌دهم و منتظر می‌مانم که صاحب چاقو پیدا شود و من قاتل پدرم را پیدا کنم. اکنون ای قاضی من قاتل پدرم را پیدا کردم. این شش برادر پدر مرا کشته اند و اموالش را برده اند.

دستور بده تا اینها اموال پدرم را برگردانند و تقاص خون پدرم را بدهند. شش برادر نگاهی به هم انداختند آنها بدجوری در مخمصه گرفتار شده بودند آنها با ادعای دروغینی که کرده بودند مجبور بودند اکنون به عنوان قاتل و دزد سالها در زندان بمانند. برادر بزرگ گفت: ای قاضی من زیاد هم مطمئن نیستم این چاقو مال پدر من باشد چون سالهای زیادی از آن تاریخ گذشته است و احتمالاً من اشتباه کرده‌ام. برادران دیگر هم به ناچار گفته‌های او را تایید کردند و گفتند: که چاقو فقط شبیه چاقوی ماست ولی چاقویی ما نیست.

قاضی مدت زیادی خندید و به مرد مهمان گفت: ای مرد چاقویت را بردار و برو پیش بهلول، من مطمئنم که این حرفها را بهلول به تو یاد داده است و الا تو

هرگز نمی‌توانستی این حرفها را بزنی. مرد سجده شکر به جا آورد و سپس چاقوی خود را برداشت و از خانه قاضی خارج شد.

81. بهلول و دلیل سبک بودن اندیشه

بهلول را گفتند: سنگینی خواب را سبب چه باشد؟ گفت: «سبک بودن اندیشه»، هر چه اندیشه سبک باشد، «خواب سنگین» گردد.

82. بهلول عاقل شو

شخصی به بهلول گفت: تا چه وقت می خواهی در جنون باشی؟ لحظه ای بخود آی و راه عقل در پیش گیر. بهلول گفت: این روزها بدنبال عقل رفتن خیلی «جنون» می خواهد.

83. بهلول و جدا کردن ثروتمندان و فقیران

روزی بهلول در قبرستان بغداد کله های مرده ها را تکان می داد، گاهی پر از خاک می کرد و سپس خالی می نمود. شخصی از او پرسید: بهلول! با این «سر های مردگان» چه می کنی؟ گفت: می خواهم ثروتمندان را از فقیران و حاکمان را از زیر دستان جدا کنم، لکن می بینم همه یکسان هستند.

84. دیوانه کشی هارون

روزی هارون الرشید از کنار گورستان می گذشت. بهلول و علیان مجنون را دید که با هم نشسته اند و سخن می گویند. خواست با ایشان مطایبه (یعنی شوخی و مزاح کردن) کند. دستور داد هر دو را آوردند. گفت: من امروز «دیوانه» می کشم. جلاد را طلب کنید. جلاد فی الفور حاضر شد با شمشیر کشیده. و علیان را بنشانند که گردن زند، بهلول گفت: ای هارون چه می کنی؟ هارون گفت: امروز «دیوانه» می کشم. گفت: سبحان الله، ما در این شهر دو دیوانه داریم، تو سوم شدی. تو ما را بکشی، چه کسی تو را بکشد؟

85. بهلول و شاعر متملق

روزی شاعری متملق و چاپلوس به بهلول برخورد کرده و به او گفت: هر وقت کاغذهای سفید را می بینم، وحشت می کنم و تا موقعی که اشعاری روی آنها ننویسم، در وحشت هستم. بهلول جواب داد: بر عکس شما من هر وقت کاغذها را می بینم که تو روی آنها اشعارت را نوشته ای، وحشت می کنم!

86. بهلول و پیه پیاز

روزی بهلول نزد هارون رفت و درخواست مقداری پیه می کند تا با آن «پیه پیاز»، که نوعی غذای ارزان قیمت برای مردم فقیر بوده، فراهم سازد. هارون به خدمتکارش می گوید که مقداری شلغم پوست کنده، نزد او بیاورند تا شاهد عکس العمل او باشند و بیازمایند که آیا او می تواند میان پیه و شلغم پوست کنده تمایزی قائل شود. بهلول نگاهی به شلغم ها انداخت، آن ها را به زبانش نزدیک آورد، بو کرد و بعد گفت: نمی دانم چرا از وقتی که تو حاکم مسلمانان شده ای، چربی هم از دنبه رفته است.

87. بهلول، قاضی کلنگ افتاد

روزی بهلول نزد قاضی بغداد نشسته بود که ناگهان قلم قاضی از دستش به زمین افتاد. بهلول به قاضی گفت: جناب قاضی کلنگت افتاد آنرا از زمین بردار. قاضی بمسخره گفت: واقعاً اینکه می گویند بهلول دیوانه است. صحیح است آخر قلم است نه کلنگ بهلول جواب داد: مردک تو دیوانه هستی که هنوز نمیدانی. با احکامی که به این قلم می نویسی خانه های مردم خراب می کنی، تو بگو قلم است یا کلنگ؟

88. بهلول و خلیفه مانند دیگران دیوانه است

روزی بهلول در قصر هارون کنار پنجره نشسته بود و بیرون را می نگرید. هارون پرسید: آن بیرون چه می بینی؟ گفت: دیوانگان انبوه که در رفت و آمدند و خود نمی دانند چه می کنند و عجیب این است که اگر آن سوی پنجره بودم و داخل قصر را تماشا می کردم، باز هم جز این نمی دیدم.

89. بهلول و خداوند عادل

روزی خلیفه از بهلول پرسید: چرا خدا را شکر نمی کنی از زمانی که من بر شما حاکم شده ام، طاعون از میان شما دفع شده است؟ بهلول گفت: خداوند عادلتر از آن است که در یک زمان دو ب-لا بر بندگانش گمارد. یکی ظلم تو و دیگری طاعون.

90. بهلول و مناجات بر گلدسته مسجد

روزی غلام نیازمند، خود را به پایین گلدسته مسجدی رساند، که اتفاقاً بهلول بالایش رفته بود و مشغول مناجات بود. غلام، به تصور اینکه آن صدا از آسمان می آید پرسید: خدایا هزار سال در نظر تو چقدر است؟ بهلول جواب داد: ای بنده من! حکم یک لحظه را دارد. باز غلام پرسید: خدایا هزار دینار در نظر تو چقدر است؟ بهلول جواب داد: ای بنده من! حکم یک دینار را دارد. غلام عرض کرد: پس یک دینار به من عطا فرما. بهلول جواب داد: یک لحظه صبر کن.

91. بهلول و فیلسوف یونانی

هارون مجلسی آراسته بود و فیلسوفی از فلاسفه یونان نیز در آن مجلس حضور داشت، بهلول و دو تن از یارانش وارد شدند. خردمند یونانی سخن می گفت در آن مجلس که ناگاه بهلول در آن میان از او پرسید: کار شما چیست؟

خردمند یونانی

می دانست که بهلول دیوانه است و بر آن بود تا دیوانگی او را عیان کند. گفت: من فیلسوفم و کارم این است که اگر عقل از سر کسی بپرد، عقل را به او بازگردانم. بهلول گفت: با این سخنان عقل از سر کسی مپران که بعد مجبور شوی بازش گردانی. (1)

92. بهلول و بازرسی بازار

در زمان هارون الرشید بهلول بازرسی بازار شد. هارون گفت بهلول عاقل ترین مردم زمان ماست پس او را بازرسی بازار کرد. بهلول به بازار رفت و دید یک گندم فروش به ازاء هر یک کیلوگرم گندم ده تا صد گرم شن قاطی آن می کند بهلول می گوید پیش او رفتم و از او پرسیدم و وضع زندگی چگونه است؟ او گفت خیلی بد، خودم و همسر هر دو مریض هستیم، برکتی وجود ندارد. بهلول می گوید چیزی نگفتم و رفتم کمی جلوتر گندم فروش دیگری دیدم که به ازاء هر کیلوگرم بیست تا سی کیلوگرم گندم برای برکت اضافه روی آن می ریزد. می گوید از او پرسیدم زندگی چگونه است؟ گفت: الحمد لله خودم و خانواده ام همه سالم هستیم و روز به روز وضع مالی بهتر است. بهلول پیش هارون رفت و گفت بازار بازرسی نیاز ندارد، هر کس سر خود کلاه می گذارد خدا پاسخش را می دهد.

93. بهلول و شرط صبر و مدارا

روزی بهلول در راهی می رفت، مردی خوش سیما پیش آمد. بهلول سؤالی از او کرد، جوابی درشت داد و ترش رویی کرد. بهلول گفت: با این ظاهر خوش و باطن ناخوش، مانند ظرف زرینی که سرکه در آن ریخته باشند هستی. مردی خسیس و بخیل

ص: 128

1- . این سخن بهلول: «عقل از سر کسی مپران» اشاره به این دارد که فلسفه یونانی مورد پسند و موافق با فلسفه اسلامی نیست.

از او پرسید: شرط صبر و مدارا چه باشد؟ گفت:

آن باشد که وقتی مهمانی بر سر سفره، تکه ای از نان تو می شکنند، تو سرش نشکنی.

94. بهلول و سهم برادری

یک روز در حیاط نشسته بود و کاسه ای پر از برنج می خورد. درویشی به ناگاه داخل شد و گفت: پدر من و تو آدم(علیه وعلی نبیناالصلاه) است و مادر ما حوا. پس ما برادران یکدیگر باشیم. تو را کاسه ای پر از برنج هست، می خواهم که مرا قسمت برادرانه بدهی. بهلول یک دانه برنج برداشت و به او داد. درویش گفت: ای برادر، چرا در قسم دادن، رعایت برابر نمی کنی؟ بهلول گفت: خاموش باش که اگر برادران دیگر خبر یابند، اینقدر نیز به تو نمی رسد!

95. بهلول و آبادی

روزی بهلول در گورستان نشسته بود. هارون از آنجا می گذشت، او را دید و گفت: چرا به آبادی نمی آئی؟ گفت: آنان که در آبادی هستند، آخر کجا روند؟ گفت: اینجا آیند. گفت: پس آبادی اینجا باشد. هارون گفت: ای دیوانه، سخن عاقلانه می گوئی. گفت: اگر دیوانه بودم، باقی را به فانی مبدل می کردم چنانچه تو کرده ای.

96. بهلول و دو ابله

دو ابله در راهی می رفتند، گفتند با هم سخنی گوئیم و درازی راه در نیابیم. یکی گفت: من آرزو دارم که خدای تعالی مرا هزار گوسفند دهد تا از پشم و شیر و بره و بزغاله آن بهره مند شوم، به کوری حسودان! دیگری گفت: من آرزو دارم که خدای تعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد، و آنها را در رمه تو اندازم تا یک یک گوسفندان تو را بدرند و بخورند، به کوری بخیلان. صاحب گوسفندان خیالی گفت: از خدا شرم نمی داری

که این همه گرگ را در رمه من می اندازی و مال حلال مرا ضایع می کنی؟ شیوه یاری و همراهی

چنین باشد؟ صاحب گرگ ها گفت: تو از خدا شرم نمی داری که این همه شیر، بره و بزغاله را می خوری و هرگز حق مرا رعایت نمی کنی؟ صاحب گوسفندان گفت: رعایت حق تو بر من واجب نیست و من آنقدر عیال و اطفال و خویشان دارم که به تو نمی توانم پرداخت. صاحب گرگ ها گفت: بر من نیز واجب نیست که ملاحظه جانب تو کنم و با این خسیسی و بخیلی که تو داری با تو مدارا نمایم. میان ایشان جنگ شروع شد و در یکدیگر آویختند و از سر و روی هم خون بر خاک ریختند و چون در مانده شدند، بر کناره راه نشستند. دیدند که بهلول می آید و یک خیک (مشک کوچک) عسل گداخته بر الاغی بار کرده به شهر می برد. با هم گفتند این مرد، میان ما حکم کند. چون بهلول نزدیک رسید، برخاستند و سلام کردند و ماجرا را بگفتند. بهلول کاردی بر کشید و خیک را سراسر بدرید و تمام عسل ها را بر خاک ریخت و آنگاه گفت: خون من مثل این عسل بر خاک ریخته باد که ابله تر از شما دو تا، کسی را دیده باشم!

97. بهلول و همسایه بد

شخصی اسب نجیب و تندرو، پیش هارون آورد حضار که در آن مجلس بودند از دیدن اسب به آن زیبایی حیرت زده شدند. هارون انعامی به آن شخص داد و او را مرخص کرد. سپس رو به حضار کرد و گفت: می دانید، این اسب برای چه خوب است؟ یکی از حضاران گفت: قربان اسب را سوار شوید و به زیارت تشریف ببرید. دیگری گفت، از این اسب برای نامه رسانی استفاده کنید. آن دیگری گفت: قربان در تعطیلات تابستانی از این اسب استفاده فرمائید. در آن میان بهلول از جای خود بلند شد، سر تعظیم فرود آورد و گفت: قربان باید به این اسب سوار شد و از دست همسایه بد فرار کرد.

سالها پیش در جاده ای که هندوستان را به بغداد متصل می کرد، کاروانسرای وجود داشت. مسافران خسته ای که گرسنه و تشنه بودند و گذرشان به این کاروانسرا می افتاد ساعتی را به استراحت می گذراندند. شبی از شبهای زمستان مسافری که کالا از هندوستان بار زده بود و قصد فروش آن را در بغداد داشت گذرش به این کاروانسرا افتاد و تصمیم گرفت شب را در آنجا بماند. مرد مسافر بار و بنه خود را در جای امن از کاروانسرا سپرد و قصد استراحت کرد. صاحب کاروانسرا پرسید: برای شام چه غذایی میل دارید که بیاورید؟ مرد مسافر گفت: خیلی گرسنه هستم. اما چون صبح زود باید از اینجا حرکت کنم و بروم هر غذایی که آماده داری برای بیاور تا زیاد در انتظار نمانم.

صاحب کاروانسرا گفت: مرغی پخته شده دارم که چند تخم مرغی هم در شکمش گذاشته ام تا آن را لذیذتر و مقوی سازد. اگر دوست دارید آن را بیاوریم؟ مسافر که خیلی هم گرسنه بود آب دهانش را قورت داد و گفت: همین غذا را زودتر بیاور که دلم از گرسنگی ضعف رفت. غذا حاضر شد و مسافر با اشتهای زیاد همه آن را خورد. بعد هم بلند شد و به حجره ای که برایش آماده شده بود رفت تا بخوابد. صبح زود وقتی از حجره اش بیرون آمد چشم به اطراف انداخت تا صاحب کاروانسرا را ببیند، وقتی همه جا را خوب نگاه کرد دید از صاحب کاروانسرا خبری نیست که نیست. ناچار به اطراف حجره ای که نزدیک در کاروانسرا قرار داشت و متعلق به صاحب آنجا بود رفت و در زد. هیچ صدایی شنیده نشد معلوم بود که کسی در آن حجره نیست. مرد مسافر دوباره و به امید دیدن صاحب کاروانسرا نگاه به هر طرف گرداند؛ اما هیچ اثری از او ندید. فریادی کشید و صاحب کاروانسرا را صدا زد، اما فایده ای نداشت.

مرد مسافر باید به راه می افتاد و زودتر حرکت می کرد. اگر بیش از این معطل می ماند ممکن بود مشکلاتی در طول سفر برایش پیدا شود. از طرف

دیگر نمی خواست

مدیون صاحب کاروانسرا باقی بماند. سرانجام تصمیم گرفت به راه بیفتد و آن کاروانسرا را ترک کند. پیش خودش فکر کرد: در بازگشت از این سفر وقتی گذرم به همین کاروانسرا افتاد پول آن مرد را خواهم پرداخت. ماندن مرد مسافر در بغداد چندین ماه طول کشید. او کالایش را فروخته و با پولی که به دست آورده بود اجناس مختلفی خرید و آماده بازگشت به شهر و دیار خودش شد. وقتی او در ادامه سفرش به همان کاروانسرا رسید درست یک سال از ماجرا گذشته بود.

صاحب کاروانسرا مرد مسافر را نمی شناخت و او از ماجرای سال قبل چیزی به یادش نمانده بود اما مسافر که نمی خواست مدیون کسی باشد تصمیم داشت تا موقع رفتن از آنجا بدهی سال گذشته اش را هم بپردازد. وقتی هر دو مرد مقابل هم ایستادند مرد مسافر به صاحب کاروانسرا گفت: سال گذشته که از این راه عبور می کردم شبی را میهمان تو بودم و طلبی بر عهده ام ماند که اکنون آماده پرداخت آن هستم. صاحب کاروانسرا با تعجب پرسید؟ برای چی؟ مرد مسافر ماجرای پارسال را برای آن تعریف کرد.

صاحب کاروانسرا که مرد طماع و حيله گری بود پیش خودش فکر کرد که موقیت خوبی به دست آورده است و می تواند پول زیادی را از مرد مسافر بگیرد. این حيله گری او وقتی بیشتر به دلش رخنه کرد که از سرمایه آن مرد خبر یافت. جنس و اثاثیه زیادی که همراه مرد مسافر بود نشان می داد که آن مردی توانگر است و می تواند از عهده پرداخت مخارج سنگین برآید. با همین خیال و طمع به مال او گفت: بدهی شما هزار دینار می شود که باید تمام آن را اکنون پرداخت کنی. بعد هم با زبان چرب و نرمی که داشت ادامه داد: البته در موقع حساب و کتاب خیلی حواسم را جمع کردم که اشتباهی روی ندهد زیرا من هم مثل تو می اندیشم و می ترسم که مدیون دیگران شوم.

مرد مسافر از شنیدن میزان بدهی خودش حیرت کرده بود وقتی توضیح بی مورد صاحب کاروانسرا را هم شنید ناگهان از کوره در رفت و فریاد کشید: چه می گوی مرد حسابی، هزار دینار! مگر عقل خودت را از دست داه ای؟ صاحب کاروانسرا سرش را تکان تکان داد و گفته: لازم نیست عصبانی شوی چون با حساب و کتابی که کرده ام درست همین مقدار بدهی داری. مرد مسافر که احساس می کرد سرگیجه گرفته است فریاد کشید وگفت: شاید دیوانه شده ای. آخر چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟ صاحب کاروانسرا گفت: حالا گوش کن تا به تو حالی کنم چرا بدهی تو هزار دینار شده است. مرد مسافر جواب داد گوشم با تو است حرف بزنی. صاحب کاروانسرا گفت: سال گذشته به اینجا آمدی و یک مرغ با شش تا تخم مرغ خوردی. آیا این را قبول داری یا نه؟ مسافر گفت: بلی قبول دارم. او ادامه داد: اگر آن مرغ که تو خوردی زنده بود و همان شش تا تخم مرغ را زیر او می گذاشتم تا جوجه شوند، شش مرغ دیگر به دنیا می آمدند و دفعه بعد آن شش مرغ تبدیل به سی و شش مرغ می شدند و همین طور اضافه شدن مرغها ادامه می یافت و اکنون من جای آن یک مرغ شش تخم مرغ به اندازه مرغ و خروس داشتم که می توانستم آنها را بیش از هزار دینار بفروشم.

صاحب کاروانسرا بعد از گفتن این جملات نفسی تازه کرد و گفت: حالا متوجه شدی که من چه آدم خوش معامله ای هستم. تازه من تخفیف هم داده ام، زیرا کرایه خرج غذای این دفعه تو را حساب نکرده ام. مرد مسافر که تا این موقع ساکت بود با عصبانیت فریاد کشید: تو راستی راستی که دیوانه هستی! اختلاف و مشاجره آن دو بالا گرفت و آنقدر سرو صدا کردند که بقیه مسافران متوجه آنها شدند و کمکم اطرافشان شلوغ شد. آنها هر چقدر سعی کردند که اختلاف پیدا شده را حل کنند و بین مرد مسافر و صاحب کاروانسرا صلح برقرار سازند موفق نشدند. بالاخره قرار شد دنبال کدخدای آن محل بروند و از او

بخواهند که بیاید و تکلیف دعوا را روشن کند. دقایقی بعد کدخدا به

آنجا آمد و ماجرا را شنید؛ اما بر خلاف انتظار، حق را به صاحب کاروانسرا داد و گفت: باید هزار دینار او پرداخت شود.

مسافر بیچاره که دید اینطوری کاری از پیش نمی رود و اگر بخواهد رو در روی کدخدا محل قرار گیرد ممکن است کارش به جاهای باریک بکشد سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت و در دل گفت: خدایا خودت کمک کن. هنوزم مرد مسافر سرش را بالا نیاورده بود که یکی از مسافران پیش او آمد و گفت: مردی را می شناسم که می تواند مشکل تو را حل کند. مرد مسافر به شنیدن این سخن سربلند کرد و گفت: آن مرد که می گویی کجاست؟ جواب داد: مردی که می تواند مشکل گشای کار تو باشد در بغداد زندگی می کند. از این محل تا بغداد هم راه زیادی باقی نیست. من می روم و خیلی زود او را اینجا می آورم.

در بغداد سراغ بهلول را از مردم گرفت و سرانجام او را در مسجدی پیدا کرد و ماجرای را برایش شرح داد. بهلول سوار بر اسبی که برایش کرایه کرده بود شد و به سوی آن کاروانسرا حرکت کرد. آنها خیلی زود کاروانسرا را مقابل چشمشان خود دیدند. وقتی کمی نزدیک تر رفتند بهلول به آن مرد گفت: تو زودتر برو و بگو تا زمان کوتاهی منتظر باشید که قاضی در ره است و قول داده که خیلی زود خواهد آمد. آن مرد کاری را که بهلول از او خواسته بود انجام داد عده ای که در کاروانسرا بودند چشم انتظار قاضی باقی ماندند.

زمان کوتاهی گذشت قاضی که کسی غیر از بهلول نبود از دور پیدا شد و چون هیچ کدام از آن مردم بهلول را نمی شناختند کسی شکی نکرد که راستی راستی این مرد خود قاضی بغداد است که به سوی آنها می آید. وقتی بهلول به نزدیک کاروانسرا رسید کدخدا و صاحب کاروانسرا به استقبالش رفتند و او را

با عزت و احترام زیاد به کاروانسرا آوردند. بهلول آمد و در جایی که برایش آماده کرده بودند نشست و گفت: ماجرا را برایم تعریف

کنید که در بغداد خیلی کار دارم و باید زود برگردم. صاحب کاروانسرا ماجرا را تند تند تعریف کرد و در آخر هم پرسیدند: آیا جناب قاضی حق را به من می دهی یا نه؟

بهلول آه جان سوزی کشید و گفت: قبل از این که رأی خود را اعلام کنم باید از همه شما مخصوصاً جناب کدخدا و صاحب کاروانسرا عذر خواهی کنم. آن دو مرد با عجله گفتند: چرا جناب قاضی؟ بهلول باز هم آه جانسوز سر داد و با همان لحن قبل گفت: به خاطر دیر آمدن به اینجا. البته باید بگویم که من غیر از قضاوت به کشاورزی هم اشتغال دارم و در همان ساعت که می خواستم پیش شما بیایم کارگران مزرعه ام آماده بودند تا بذر گندم بگیرند و بکارند. من هم چون شنیده ام که اگر بذر گندم را قبلاً بجوشانند، محصول خوبی به دست می آید، مشغول جوشاندن گندم ها بودم برای همین دیر شد. کدخدا تا این حرف را شنید خندش گرفت و گفت: عجب قاضی دیوانه ای آخر مگر کسی پیدا می شود که بذر گندم را بجوشاند؟ صاحب کاروانسرا هم که گیج شده بود دستی به سیل خود کشید و گفت: این کار شما خیلی عجیب است. بهلول گفت نه نه عجیب نیست. در شهری که مرغ پخته شده و بریان آن جوجه بگذارد تعجبی هم نخواهد داشت که جوشانده گندم هم سبز شود.

همه کسانی که آنجا حاضر بودند و این حرف را شنیدند از جواب دندان شکن بهلول ماست خود را کیسه کردند. کد خدا که می دید دستش رو شده و ممکن است برای شرکت در نقشه ریزی و توطئه علیه مردم مجازات شود، رو به رو صاحب کاروانسرا کرد و گفت: قاضی راست می گوید. چطور می شود که مرغ پخته شده بتواند تخم بگذارد؟ صاحب کاروانسرا حرفی نزد و سرش را زیر

انداخت. مسافر مبلغ کمی بابت دو وعده شام و کرایه حجره پرداخت. بهلول هم سوار بر اسب شد و به سوی بغداد راه افتاد.

هارون و رشید که از مردم و مخالفت آنها وحشت داشت جاسوسانی را به میان مردم فرستاده بود تا از مذهب و عقاید آنها خبر داشته باشد. یکی از روزها جاسوسی به هارون الرشید چنین خبر داد: بهلول از دوستانان موسی بن جعفر (علیه السلام) است. هارون از امام کاظم (علیه السلام) هراس و دلهره زیادی داشت و همیشه سعی می کرد دوستان و پیروان امام را شناسایی کند. وقتی خبر پیدا کرد که بهلول از دوستان امام هفتم است تصمیم گرفت تا او را تنبیه کند؛ بلکه درس عبرتی به دیگران داده باشد. بهلول را به امر هارون دستگیر کرده و به قصر آوردند هارون ناراحت و خشمگین به او گفت: شنیده ام که تو از دوستان موسی بن جعفر (علیهم السلام) هستی و علیه من تبلیغ می کنی. بهلول ساکت بود و حرف نمی زد و همین سکوت خشم هارون را بیشتر کرد و گفت: تو خودت را به دیوانگی زده ای که از مجازات فرار کنی؛ اما من حسابت را خواهم رسید. بهلول گفت: اگر حرف تو راست باشد؛ با من چه می کنی؟ هارون که انتظار داشت بهلول از امام هفتم بیزاری بجوید وقتی این حرف را شنید بیشتر ناراحت شد و تصمیم گرفت تا بهلول را مجازات کند. اما چه مجازاتی را می توانست برای بهلول در نظر بگیرد؟

بهلول خویشاوند او بود و نمی توانست مجازات سنگینی را برایش در نظر بگیرد. از طرف دیگر میان مردم مشهور شده بود که بهلول دیوانه است. اگر هارون او را به مجازات می رسانید می گفتند که خلیفه عباسی زور خودش را به یک دیوانه رسانیده است. بالاخره هارون تصمیم گرفت تا به گونه ای خاص بهلول را مجازات کند. برای همین منظور دستور داد: لباسهای بهلول را در

بیاورند و پالان الاغی را بر تن او پوشانند. سپس افسار و دهنه الاغ را بر گردن و دهانش قرار دادند و او را در کوچه و بازار بگرداندند. بهلول هیچ حرفی نمی زند و همین طور خونسرد و آرام ایستاده بود تا فرمان خلیفه را اجرا کنند.

وقتی فرمان هارون الرشید اجرا شد و بهلول را به قصر برگرداندند وزیر هارون هم در آنجا بود او چون از ماجرا خبر نداشت با دیدن بهلول در آن وضع و قیافه حیرت زده پرسید: بهلول چه تقصیری کرده است؟ هیچ کس حرفی نزد و جوابی نداد. هارون از تخت سلطنتی خودش بلند شد و در حالی که بادی به غبغه انداخته بود جلوی بهلول ایستاد و گفت: مگر نشنیدی که وزیر ما چه پرسید؟ جوابش را بده دیگر.

قیافه بهلول کوچکترین تغییری ایجاد نکرده بود، همان خونسردی و وقار همیشگی در چهره اش نمایان بود. وقتی هارون چشم در چشم او انداخت و منتظر شنیدن جواب باقی ماند رو به وزیر کرد و گفت: جناب وزیر، خلیفه مرا به اینجا دعوت کرد و چیزی پرسید. من هم حرف حقی را بر زبان آوردم و خلیفه لباسهایم را در آورد و به خاطر حق گویی لباس گرانبهای خودش را بر من هدیه کرد. با شنیدن این حرف بهلول حاضران مجلس به خنده افتادند از شدت خنده آنها خود هارون الرشید هم خندید.

وقتی سر و صدای خنده اطرافیان خاموش شد هارون دید هیچ چاره ای غیر از رها ساختن بهلول ندارند پس دستور داد تا پالان الاغ را از او بردارند. بعد هم به خیاط خودش گفت: یکی از بهترین لباسهایی که برایم دوخته ای بیاور تا به بهلول هدیه کنم. بهلول جواب داد: من به لباس گرانبهای خلیفه احتیاجی ندارم. لباس کهنه خود را پوشید و از قصر خارج شد.

100. به تو بخشیدم

یکی از کسانی که بهلول را می شناخت تصمیم گرفت تا سر او کلاه بگذارد. اعتقاد پاک بهلول آن شخص را به فکر انداخت تا از همین راه وارد شود و تصمیم خودش را عملی سازد. او روزی به بهلول رسید و گفت: سلام بر بهلول جوانمرد و فداکار. بهلول گفت: سلام علیکم. مرد گفت: دیشب خواب عجیبی دیدم. بهلول پرسید: چه خوابی؟

انشالله خیر باشد. مرد قیافه دلسوز و حق به جانب گرفت و گفت: در خواب دیدم که صد دینار طلا به من بخشیده ای. یهلول که فهمیده بود مرد می خواهد از راه تحریک احساسات سر او را کلاه بگذارد خنده ای کرد و گفت: بله همین طور است که می گویی. اما چون آدم خوبی هستی بدان که من آن صد دینار را از تو پس نخواهم گرفت. مرد خجل شد و دانست که بهلول را عقلی زیادتز از او در سر است.

101. سگ شکاری

حاکم کوفه در خسیسی و بخل زبانزد مردم بود؛ اما هیچ کس جرات نمی کرد که این عیب حاکم را جلوی خودش فاش سازد. یکی از روزها که حاکم سر خوش بود و دنبال تفریح می گشت تصمیم گرفت بهلول را پیدا کرده و به دارالحکومه بیاورد. او به خیال خودش می خواست یک تفریح جالب برای آن روز خودش و دوستان فراهم کند. از این مهم تر چنین تفریحی هیچ خرجی هم روی دست او نمی گذاشت؛ بنابر این به چند نفر از مأمورانش گفت: بروید و بهلول را پیدا کنید و به اینجا بیاورید. مأموران در پی اجرای فرمان رفتند و به دارالحکومه آوردند.

وقتی حاکم چشمش به بهلول افتاد، سر شوخی را باز کرد، اما هر مرتبه جوابی محکم و دندان شکنی از بهلول می شنید. دوستان حاکم که در آن جلسه حاضر بودند وقتی سؤال و جوابها را می شنیدند در دلشان به حاکم می خندیدند

که حسابی رودست خورده است. حاکم برای اینکه از گرفتاری که پیش آمده رهایی یابد خواست چیزی بگوید که بهلول خودش از آنجا برود. به او گفت: شنیده ام که تو سگها را خوب می شناسی؟ بهلول گفت: شاید چنین باشد. آیا شناختن سگهای کوفه می تواند کمکی به جناب حاکم بکند؟

حاکم گفت: می دانی که من به شکار علاقه زیادی دارم. از تو می خواهم که یک سگ شکاری خوب برایم پیدا کنی. بهلول جواب داد: چنین خواهم کرد. حاکم که دلش

تاپ تاپ می کرد تا بهلول هر چه زودتر پی کار خودش برود گفت: می توانی از اکنون به دنبال یافتن چنین سگی بروی. بهلول گفت: بسیار خوب. من می روم و چند روز دیگر با سگی که خواسته اید باز می گردم.

چند روز بعد بهلول به دارالحکومه کوفه آمد، در حالی که سگ گردن کلفت و قلچماقی را قلاده بسته و کشان کشان همراه خود داشت. حاکم کوفه وقتی چشمش به آن سگ افتاد با عصبانیت گفت: مگر دیوانه شدی؟ بهلول با خونسردی جواب داد: برای چی دیوانه شده باشم؟ حاکم کوفه با دست به آن سگ اشاره کرد و گفت: سگ شکاری را می شناسی یا نه؟ بهلول جواب داد می شناسم. حاکم با عصبانیتی بیشتر پرسید: چگونه این چنین سگ چاقی را شکاری می گویند؟ بهلول گفت: سگ شکاری باید لاغر اندام و سبک باشد که بتواند به راحتی جست و خیز نماید و دنبال شکار بدود.

حاکم آهی کشید و گفت: دلم از این می سوزد که خودت همه چیز را می دانی آن وقت این سگ گردن کلفت و چاق را برایم آورده ای. بهلول با همان خونسردی قبل جواب داد: جناب حاکم عصبانی نشوید با خسیسی و بخلی که مردم از شما دیده اند. عقیده ای دارند که اگر این سگ، فقط یک هفته در قصر شما بماند به قدری لاغر و ضعیف خواهد شد که سگهای شکاری نیز به پای آن نخواهند رسید. حاکم کوفه نگاه به اطرافیان خویش انداخت: آنها ناخودآگاه

سر می جنبانیدند و سخن بهلول را تصدیق می کردند حاکم که از کوره در رفته بود فریاد کشید: آیا شما من را خسیس و بخیل می دانید؟ اطرافیان او بدون اینکه به عاقبت کار خویش فکر کنند یکصدا گفته اند: بله قربان.

یک بار بهلول به قصر هارون آمده بود یکی از بزرگان خواست خوشمزگی کند؛ برای همین منظور به بهلول گفت؟ این چه ماجرای است که به راه انداختی؟ بهلول شانه انداخت و به بی اعتنایی گفت: حضرت آقا از چه چیز حرف می زند؟ آن مرد گفت: چرا خودت را به شکل مسخره ها در آوردی و در کوچه با پای برهنه حرکت می کنی و بر نی سوار می شوی؟ تو با انجام این کارها خودت را مسخره بچه ها کرده ای. بهلول بدون اینکه از شنیدن اعتراض او ناراحت شده باشد پرسید: ممکن است بفرماید شما چه کاره هستید؟ مرد گفت: عجیب است که مرا نمی شناسی. مگر نمیدانی که من یکی از مأموران بلند پایه حکومتی هستم؟

بهلول تبسم کنان گفت: در نزد هارون الرشید مقام داری. آیا در پیشگاه پروردگار نیز مقامی داری؟ آن شخص که پیش خودش فکر می کرد فرصت خوبی برای خود نمایی پیدا کرده است بلافاصله گفت: پیش خدا به اندازه ایی احترام دارم که هر شب به آسمانها عروج می کنم و پس از ساعتی سیر و سیاحت به زمین باز می گردم.

بهلول در این موقعه پرسید: راستی وقتی که در آسمانها سیر و سیاحت می کنی شده است که چیز نرمی به صورت شما بخورد؟ مرد بدون تفکر جواب داد: آری؛ بارها چنین که می گویی به صورتم خورده است، لحظه ای ساکت شد و وقتی توجه بهلول را دید گفت: فکر می کنم بال فرشتگان باشد که به صورت می خورد. بهلول در حالی که سر تکان داد گفت: به جان شریف شما آن چیز

نرم دم الاغ من بوده است. حاضران در آن مجلس خنده شان گرفت و بر هوش و حاضر جوابی بهلول آفرین گفتند.

کسانی که بهلول را به درستی می شناختند و از سلامت عقل و ایمان او آگاهی داشتند هر گاه که او را می دیدند مشکلات و مسایل خویش را سؤال می کردند. بهلول نیز به روش گوناگون و به آنها جواب می داد. گاهی بهلول به قصه گویی می پرداخت و با ذکر قصه هایی سعی داشت پاسخ مناسبی به مردم بدهد. یکی از همان افراد که بهلول را می شناخت و با او دوست بود روزی از او پرسید: خداوند چگونه به انسان روزی می دهد و چرا بعضی ثروتمند هستند و بعضی دیگر از مردم فقیر می باشند؟

بهلول جواب داد: برادر عزیزم بدان که مال دنیا برای انسان اندازه گیری شده است که چقدر به او برسد. هر گاه خداوند اراده کند که مال و ثروتمندی به انسان برسد خواسته خداوند انجام خواهد شد. آن شخص پرسید ممکن است در این باره توضیح بیشتری دهی؟ بهلول گفت: اگر بخواهی برایت قصه ای در این باره نقل خواهم کرد. آن مرد پذیرفت. بهلول قصه خویش را چنین تعریف کرد: سالها پیش در همین شهر بغداد قحطی پدید آمد. آن روزها نان و دیگر مواد غذایی کمیاب شده بود و مردمی که سرمایه اندک داشته اند به سختی می توانستند شکم زن و بچه خودشان را سیر کنند.

در همان روزهای قحطی تاجری که بیشتر سرمایه اش را به فقیران بخشیده بود و نامه ای برای یکی از آشنایانش که در هندوستان مشغول به کار خرید و فروش چای بود نوشت. تاجر که می دانست وضع مردم خوب نیست و نمی توانند چای زیادی از او بخرند در نامه اش نوشت: دوست عزیزم در اولین

فرصت ممکن 100 صندوق چای به نشانی من بفرست تا بتوانم از فروش آنها سودی ببرم.

تاجر

پس از نوشتن نامه آن را در گوشه ای گذاشت تا مرکب نامه خشک شود. از آنجا که این تاجر مرد خیر خواهی بود و خداوند می خواست مزد کمکهای او را به مردم

بدهد، مگسی آمد و روی عدد 100 نشست. وقتی هم خواست بلند شود و پرواز کند یک فضله کنار آن عدد گذاشت و آن را به 1000 تبدیل کرد. دوست بهلول پرسید آیا فرد تاجر وقتی نامه را داخل پاکت می گذاشت متوجه موضوع نشد؟ بهلول جواب داد: من عقیده دارم که آن مگس به فرمان خداوند عدد 100 را به 1000 تغییر داده بود. دوست بهلول پرسید: برای چی این حرف را میزنی؟ بهلول گفت: صبر کن تا تمام ماجرا را بدانی، بعد خودت می فهمی که ماجرا از چه قرار است.

بهلول این گونه دنباله قصه را تعریف کرد: تاجر چای وقتی نامه را در پاکت می گذاشت به تغییر عدد 100 توجه نکرد و سرانجام آن نامه به هندوستان فرستاده شد. طرف معامله تاجر بغدادی در هندوستان نامه را باز کرد و دید که او 1000 صندوق چای خواسته شده است. پس صندوق های چایی را بار کشتی کرد و روانه شهر بغداد ساخت. از آنجا که در آن روزگار سفرها از راه زمین یا دریا انجام می گرفت روزهای زیادی طول می کشید که کسی یا چیزی از یک شهر به شهر دیگر برسد. برای همین بود که صندوق های چای چند ماه در راه بود تا سرانجام بعد از گذشت طولانی به بغداد رسید.

از قضای روزگار مدت چند ماه که طول کشید تا نامه به هندوستان برسد و بعد هم صندوق های چای وارد بغداد شود قیمت چای هم چند برابر شد. بهلول گفت: تاجر بغدادی اول هر چه فکر کرد که من صد صندوق چای خواسته بودم چرا هزار صندوق فرستاده اند، عقلش به جایی نرسید. او با خودش گفت: چای

را می فروشم تا ببینیم چه می شود. بعد هم نامه ای به هندوستان نوشت و جریان را پرسید. بعد از گذشت چند ماه پاسخ نامه اش از هندوستان رسید. در جواب آن نامه نوشته شده بود: همان تعداد صندوق چای را که خواسته بودی فرستادیم.

بهلول بعد از شرح قصه به دوستش گفت: در مقابل این تاجر دیگری در بغداد بود که در تجارت قند و شکر مشغول بود. تاجر قند و شکر وقتی سختی کار مردم را دید

و فهمید بعضی از مردم چشم به امید او دارند تا در سختی و دشواری به کمک آنها بشتابند هیچ کاری نکرد. نه تنها هیچ کاری نکرد بلکه هر چه سرمایه داشت، داد و قند و شکر خرید بعد هم اجناس خودش را توی آب انبار خانه اش که آب نداشت و خشک بود پنهان ساخت. دوست بهلول پرسید: مگر میراب (در زمان قدیم جوی های باریک در کوچه ها بود و آب قنات یا چشمه از این جوی ها به آب انبار خانه ها وارد می شد و به عنوان مصارف مردمی بوده. کسی که مأمور تقسیم کردن آب بود، میراب نامیده می شود) در آب انبار آن خانه آب نمی انداخت؟ بهلول گفت: تاجر قند و شکر راه آب انبارش را مسدود کرده بود و به میراب محله هم سفارش کرده بود که به آب انبار خانه اش آب نفرستد.

در یکی از شبها راه مسدود شده آب انبار خانه آن تاجر باز شد. میراب از همه جایی خبر آب را به جای جوی آنداخته بود و نوبت آب به همان محلی رسیده بود، که خانه تاجر در آن قرار داشت. آب داخل آب انباری شد که تاجر قند و شکرها در آن ذخیره کرده بود تا در موقع اوج گرانی و نیاز مردم آنها را با مبلغ بسیار بالا و پر سود به مردم قحطی زده بفروشد. اما آب تمام قند و شکرها را با خود حل کرده بود. بهلول به دوستش گفت: حالا فهمیدی که خداوند هر چه اراده کند همان را انجام می دهد و انسان باید در راه راست و مورد رضای او گام بردارد؟ دوست راضی و خشنود از آموخته خودش زبان به تشکر گشود و به دنبال کار خویش رفت.

104. بهلول و قاضی

روزی از روزها مردی به خانه قاضی بغداد آمد و از کسی شکایت کرد. قاضی پرسید: ماجرای تو از چه قرار است؟ آن مرد شروع به تعریف کردن ماجرای دعوایش کرد که ناگهان قاضی فهمید آن کسی که از آن شکایت می شود یکی از آشنایان او است. وقتی

قاضی از تمام ماجرا خبردار شد با خودش گفت: وا مصیبتا که آشنای من در خطر افتاده است. لحظه ای کوتاه اندیشید که: باید کاری بکنم تا این مرد از شکایت خودش دست بردارد. وقتی آن مرد ساکت شد قاضی چند دقیقه ای فکر کرد و بعد پرسید: آیا شاهدی هم داری؟ آن مرد گفت: بله شاهد هم دارم.

قاضی با تندی پرسید: شاهد تو کیست؟ آن مرد تا بهلول را بر زبان آورد و گفت: او شاهد من است. به شنیدن اسم بهلول برق از سر قاضی پرید. قاضی به خوبی بهلول را می شناخت و می دانست اگر بهلول برای شهادت بیاید آشنای او قطعاً محکوم خواهد شد ولی چاره ای نداشت. باید قبول می کرد که بهلول برای شهادت به محکمه بیاید. وقتی آن مرد به دنبال بهلول رفت و قاضی تنها شد با خودش گفت: اگر بهلول اینجا آمد به قدری سؤالات بی ربط از او می پرسم که خودش خسته شود و پی کارش برود.

هنوز ساعتی بیشتر نگذشته بود که بهلول به همراه آن مرد پیدا شد. قاضی وقتی چشمش به آنها افتاد سرفه ای کرد و قیافه ای جدی به خودش گرفت و به بهلول گفت: این مرد تو را به عنوان شاهد خودش معرفی کرده است. آیا برماجری که او تعریف می کند شهادت می دهی؟ بهلول که خونسرد و آرام به قاضی نگاه می کرد گفت: آری. قاضی فکر کرد و پرسید: آیا قرآن خوانده ای؟ بهلول پاسخ داد بله و تمام قرآن را حفظ هستم. قاضی در حالی که سرش را بالا و پایین می برد گره در ابرو انداخت و پرسید: مسایل شرعی را بلد هستی یا نه؟

بهلول جواب داد: بیشتر از آنچه لازم است می دانم. قاضی پرسید آیا تاکنون مرده شویی کرده ای؟ بهلول با همان خونسردی قبلی تبسم کرد و گفت: کار اجداد و نیاکان من مرده شویی بوده است. قاضی از شنیدن جواب بهلول دست و پایش را جمع کرد، فکری کرد و پرسید: وقتی مرده ای را شستی و در قبر گذاشتی چه می گویی؟ بهلول بلافاصله جواب داد: می گویم ای مرده خوشا به حال تو که مردی و تو را برای شهادت پیش قاضی نبردند.

با شنیدن این حرف رنگ از صورت قاضی پرید و صدا در گلویش خشکید. او نمی تواند حریف بهلول بشود و چاره ای غیر از این ندارد که شهادت بهلول را بشنود و قبول کند. بهلول با خونسردی کار گشایی کرد و او توانست با این روش خودش حقی را به صاحب حق برگرداند.

105. بهلول و سقطی

سقطی که اهل سلوک بود روزی به بهلول گفت: نان بسیار گران شده برای آن دعا کن. بهلول گفت: من از گرانی نان باک ندارم اگر چه یک دانه جو به مثقالی از طلا یا نقره باشد، چون از من است که بندگی خدای تعالی را بنمایم و بر اوست که رزق مرا برساند همچنانکه بر من وعده فرموده است.

106. بهلول دانا و خلیفه

مردی عزم سفر کرد صد سکه طلا داشت. سکه ها را برداشت و به خلیفه داد که برایش نگاه دارد و گفت: این پول را پهلوی خودت بگذار تا من برگردم. خلیفه قبول کرد و پول ها را گرفت. یک سال گذشت و مرد از سفر برگشت و به نزد خلیفه رفت. گفت: ای خلیفه من بازگشتم و پولم را پس بده. خلیفه پاسخ داد: عزیزم پولت را موش ها خوردند. چه طور چنین چیزی می شود؟ چرا پول تو را نخوردند و فقط پول من را خورده اند؟ خلیفه عصبانی شد و بیچاره را از خانه بیرون کرده و گفت: برو گم شو اصلاً پولی به من نداده ای. مردم به مرد فریب

خورده گفتند که: برو پیش بهلول و داستان را نقل کن حتماً کمکت خواهد کرد. مرد به نزد بهلول رفت و داستانش را برایش نقل کرد. بهلول گفت: برو در خانه ات و آسوده بنشین و نگران نباش، من خودم برایت پول های طلایت را برایت می آورم.

بهلول نزد خلیفه رفت و گفت: ای خلیفه امروز من همه کودکان شهر را به گردش

به صحرا می برم تو هم به فرزندان خود اجازه بده که با من بیایند. خلیفه اجازه داد و گفت: بفرما هر سه پسر را ببر. غروب روز بعد همه بچه ها از گردش برگشتند و بهلول هر کودکی را به خانه خودش برد و به والدینش تحویل داد و بچه های خلیفه را در اطلاق خود محبوس کرد. در به روی آنان بست. شب خلیفه به نزد بهلول آمد و پرسید: بچه هایم کجا هستند؟ حیوان ها بچه هایت را خوردند. خلیفه تعجب کرد و پرسید: چه طور شد بچه های دیگران را نخوردند و فقط فرزندان مرا خوردند؟

بهلول گفت: چه طور ندارد. همان طور که موش ها پول های مردی را خوردن و به پول تو کار نداشتند؟ الساعه برو پول آن بیچاره را پس بده تا من بچه هایت را تحویل بدهم و با این درایت بهلول مرد به پول خود رسید.

107. بهلول و آستین نو، پلو بخور

روزی بهلول را به میهمانی دعوت کردند، بهلول با لباس کهنه و مندرس به آن میهمانی رفت و در صدر مجلس نشست. میهمان ها یکی پس از دیگری وارد مجلس شدند و آنقدر به بهلول گفتند: یک خورده پایین تر، یک خورده پایین تر. تا بهلول دم در نشست و روی کفش های میهمان ها غذا خورد.

بعد از چند روز بهلول دوباره به همان میهمانی دعوت شد این دفعه لباس نو و تازه ای عاریت گرفت و تن کرد و به میهمانی رفت. از همان اول خودش دم در نشست. اما هر کس از دم در وارد می شد نگاهی به او می کرد و می گفت:

آقا بهلول چرا اینجا نشسته ای یه خورده بفرمایید بالاتر، آنقدر بفرمایید بالا، بفرمایید بالا تکرار شد تا موقع شام خوردن بهلول در صدر مجلس قرار گرفت.

وقتی شام آوردند و غذاهای الوان را چیدند و همه مشغول خوردن شدند بهلول آستین لباسش را در بشقاب پلو کرد و مرتب می گفت: آستین نو، بخور پلو. حاضرین

مجلس تعجب کردند. از او پرسیدند: این چه کاریست که می کنی؟ آخر مگر آستین هم غذا می خورد؟ بهلول در جواب گفت: من همان شخصی هستم که فلان شب در اینجا میهمان بودم و کسی اعتنایی به من نکرد و ناچار دم در غذا خوردم. حالا هم این تشریفات مال من نیست بلکه مال لباس من است و جا دارد بگویم: آستین نو، بخور پلو. عاقلان مجلس از کرده خود پشیمان شدند و به تذکر بجای بهلول آفرین گفتند.

108. بهلول و قیمت انار

بهلول زمانی خواست فروشنده دوره گرد بشود، اسباب این کار را فراهم نمود و کار خود را شروع کرد. روزی از روزها یک بار انار خرید و روی خرش گذاشت و به دهی رفت، آنها را در خانه یکی از دوستان گذاشت و خر را بست و از خانه بیرون رفت. وقتی که برگشت متوجه شد که زن دوستش مقداری از انارها را دزدیده است. در همان زمان خر بهلول شروع به عرعر کرد نمود تا به آن وسیله به صاحبش بفهماند که گرسنه است و جو می خواهد. بهلول از این فرصت استفاده کرد و عرعر خر را بهانه قرار داد و بلافاصله گفت: ای خر مرض بگیری، چی می گی، هی می گی و رداشته.

و چون خر به عرعر خود ادامه داد. بهلول گفت: و رداشته که و رداشته خب زن دوستان بوده که و رداشته غریبه که نبوده حالا هم به تو جو میده. ولی خر ولکن نبود و همچنان عرعر می کرد بهلول با عصبانیت سر خر خود داد کشید و گفت: آخر چه مرگته، اختیار داشته و رداشته، اصلاً به تو چه مربوطه؟

بهر حال زن که دید بهلول متوجه قضایا شده است، از کار خود خیلی شرمند گردید و به اندازه چند برابر قیمت انارها جو آورد و جلو خر بهلول ریخت، اتفاقاً خر یک مرتبه ساکت شد. بهلول خطاب به خر گفت: همین را می خواستی؟

109. بهلول و مرد بدهکار

روزی شخصی پیش بهلول رفت و گفت: بهلول عاقل قرض دارم و نمی توانم بدهم، طلبکار هر روز می آید در خانه. آبروی مرا برد. چکار کنم دست از سرم بر نمی دارد؟ بهلول گفت: خب پولش را بده. بدهکار گفت: الان ندارم. بهلول گفت: فردا که آمد هر چه سؤال کرد بگو «بله» خودش می فهمد و میرود دنبال کارش. فردای آن روز طلبکار به در خانه بدهکار آمد و در زد. صاحبخانه در را باز کرد، طلب کار سلام کرد. جواب شنید بدهکار گفت: بله. طلبکار گفت: آقا پول ما چه شد؟ بدهکار گفت: بله. طلبکار گفت: مگر نداری؟ بدهکار گفت: بله. طلبکار گفت: یعنی می خواهی بدهی خود را ندهی؟ بدهکار گفت: بله. طلبکار از حرف زک و راست بدهکار ناراحت شد و چون زورش به او نمی رسید سرش را پایین انداخت و رفت و دیگر نیامد. بدهکار بهلول را دعا کرد، همین که پولدار شد و قرض خود را ادا کرد.

110. بهلول و مرد طلبکار

روزی شخصی مبلغی از دوستش طلبکار بود و طرف مقابل نمی خواست آن را بپردازد و هر روز که می رفت می گفت: فردا بیا تا به تو بپردازم. تاریخ پرداخت بدهی را مخصوصاً به فردا انداخته بود و این فردا هم هیچ وقت نمی آمد هر روز که می رسید فردایی داشت طلبکار خسته شد و رفت پیش بهلول و موضوع را با او در میان گذاشت، بهلول به او گفت: بگذار بدهکار به مسافرت برود بعد برو پیش فرزندانش و هر چه آنها در مورد پرداخت بدهی گفتند همان را بپذیر. مرد هم قبول کرد و منتظر نشست تا روزی بدهکار به مسافرت رفت طلبکار فرصت را غنیمت شمرد و به دیدن یکی از پسران بدهکار شتافت و مطالبه طلبش را کرد، پسر بدهکار مشغول کاشتن درخت بود. پیش خود خواست زرنگی کند. در همان حال خطاب به بدهکار گفت: باید صبر کنی تا

این درخت‌ها بزرگ‌شود و میوه بدهند و ما آنها را بفروشیم و از محل سود آنها طلب‌تورا بدهیم.

طلبکار که چاره‌ای جز قبول‌نداشت گفت: خیلی خوب بنویس که تا روز موعود تاریخ دیگری نداشته باشد. پسر بدهکار هم با این حرف موافقت کرد و موضوع را روی کاغذ نوشت و زیر آن را امضا کرد و آن را بدست طلبکار داد.

مدتی از ماجرا گذشت تا اینکه بدهکار از مسافرت بازگشت. پسر در اولین ملاقات به پدر گفت: پدر آن شخصی که هر روز به خانه ما می‌آمد و مطالبه طلبش را می‌کرد راحتش کردم. پدر پرسید چه کردی؟ پسر گفت: نوشتم هر موقعه این درخت‌ها میوه دادند. میوه را می‌فروشیم و پول‌تورا می‌دهیم.

پدر گفت ای احمق من تاریخ پرداخت را برای فردا نوشته بودم در حالی که این درختان حداقل پنج سال دیگر میوه خواهند داد و باید حتماً پول او را بدهم حال آنکه فردایی که همیشه من نوشته بودم همیشه جلو بود و تا روز قیامت ادامه داشت. بالأخره وقتی درخت‌ها میوه دادند مرد طلبکار به استناد نوشته پسر بدهکار پیش او رفت و پولش را گرفت و بهلول را دعای بسیار کرد.

111. یک تار موی بهلول

نقل شده که بهلول احتیاج به مبلغ پولی پیدا کرد ولی هر چه گشت که پولی به دست آورد مقدورش نبود تا اینکه به او گفتند: در میان صرافان بازار یک نفر هست که وام می‌دهد. بهلول یک راست پیش او رفت و گفت: چند دینار احتیاج دارم. صراف گفت: گروی چی داری؟ بهلول گفت: چیزی به عنوان

گرویی ندارم. صراف گفت: اگر یک تار ریش خود را به عنوان گرو پیش من بگذاری من پول را به شما خواهم داد.

بهلول شانه‌ای از جیب خود در آورد و ریش‌هایش را شانه زد در این موقعه یک تار

موی بهلول در میان دنده های شانه ظاهر شد بهلول ریش را از لای شانه در آورد و بر آن بوسه زد و سپس آن را توی کاغذی پیچیده و به دست صراف داد. صراف بسته را گرفت و ده دینار به بهلول قرض داد.

یکی از رفقای بهلول وقتی دید بهلول پول دارد گفت: تو که پول نداشتی از کی گرفتی؟ بهلول گفت: از فلان صراف. پرسید: گرویی چی دادی؟ گفت: یک تار مو. آشنای بهلول هم فوری به نزد صراف رفت و گفت: حاج آقا من به بیست دینار احتیاج دارم. صراف پرسید: گرویی چی داری؟ مرد گفت: چیزی جز ریش هایم ندارم. صراف گفت: باشد ریش خود را پیش من گرو بگذار.

مرد هم فوراً دست برد از میان ریش های خود یک مشت کند و به دست صراف داد و صراف نگاهی به او کرد و گفت: برادر من پول ندارم به شما بدهم. مرد گفت: پس چرا به بهلول دادی؟ صراف گفت: بهلول شانه ای از جیب خود بیرون آورد و به آرامی ریش های خود را شانه زد یک دانه ریش در میان شانه افتاد و آن را بوسید و در کاغذ پیچید و به دست من داد، اما برادر تو یک مشت از ریش های خود را کندی، تو که به ریش های خود رحم نمی کنی پس چطور به پول من رحم خواهی کرد. برو خدا جای دگر رزق تو را بدهد.

112. بهلول و مرد طماع

مردی طماع به بهلول رسید و گفت: انگشتری خود را به من ده تا هرگاه نظر بر آن افتد، یاد تو باشم و به این وسیله دایم در یاد من باشی. گفت: اگر تو را یادآوری من مقصود است، هرگاه خواهی که مرا یاد کنی، بیندیش که زمانی انگشتری فلانی را خواستم و او نداد.

113. گورستان آباد است نه آبادی

روزی بهلول در گورستان نشسته بود. هارون از آنجا می گذشت، او را دید و گفت: چرا به آبادی نمی آئی؟ گفت: آنان که در آبادیند، آخر کجا روند؟ هارون پاسخ داد به اینجا آیند. بهلول گفت: پس آبادی اینجا باشد. هارون گفت: ای دیوانه، سخن عاقلانه می گوئی. گفت: اگر دیوانه بودم، باقی را به فانی مبدل می کردم چنانچه تو کرده ای.

114. بهلول و حساب شتران

روزی بهلول ده شتر به پیش انداخته بود و به جایی می رفت، چون دو سه فرسنگی پیاده رفت، بر یک شتر سوار شد و باقی را بشمرد، نه شتر بود. گفت: من ده شتر داشتم، یکی دیگر کجا رفت؟ پس، از شتر به زیر آمد و به هر سو دوید و از شتر نشان نیافت. مأیوس گشت و پیش شتران آمد، و باز بشمرده، ده شتر بود. خوشحال شد، شتران را پیش انداخت و راه افتاد. بعد از دو سه فرسنگ، باز بر شتری سوار شد و باقی را بشمرد، نه شتر دید. باز خود را به پایین انداخت و به هر سو دویدن گرفت و چندین بار این صورت واقع شد. عاقبت، پیاده به راه افتاد و گفت: پیاده روم و شتران من ده باشند، بهتر از آن است که سواره روم و شتران من نه باشند.

115. از همسایه بد باید فرار کرد

شخصی اسب نجیب و تندرو، پیش هارون آورد حضار که در آن مجلس بودند از دیدن اسب به آن زیبایی حیرت زده شدند. هارون انعامی به آن شخص داد و او را مرخص کرد. سپس رو به حضار کرد و گفت: می دانید، این اسب برای چه خوب است؟ یکی از حضاران گفت: قربان اسب را سوار شوید و به زیارت تشریف ببرید! دیگری گفت، از این اسب برای نامه رسانی استفاده کنید. آن دیگری گفت: قربان در تعطیلات

تابستانی از این اسب استفاده فرمائید. در آن میان بهلول از جای خود بلند شد و گفت: باید به این اسب سوار شد و از دست همسایه بد فرار کرد.

116. داستان بهلول در مورد مردانی که چند همسر اختیار می کنند

به بهلول گفتند: در باب مردانی که چندین بار ازدواج می کنند داستانی بگو. گفت: مردی که از زن سابقش چهار بچه داشت با زن جوانی که آن هم از شوهر سابقش دارای سه بچه بود ازدواج کردند بعد از مدتی این زن و شوهر صاحب دو بچه شدند. روزی زن با عجله شوهرش را صدا کرد و گفت: زود بیا، زود بیا بچه های من و بچه های تو دارند بچه های ما را می زنند.

ص: 152

- قرآن كريم.

آبي، منصور بن حسين، نثر الدر في المحاضرات، بيروت، دار الكتب العلميه، 1424 ق.

آقا بزرگ تهراني، محمد محسن بن علي، الذريعه إلى تصانيف الشيعة، قم، اسماعيليان، 1408 ق.

ابن جوزي، عبدالرحمن بن علي، صفة الصفوه، دوم، بيروت، دار الكتب العلميه، 1423 ق.

ابن جوزي، عبدالرحمن بن علي، أخبار الظراف و المتماجنين، بيروت، دار الفكر اللبناني، 1990 م.

ابن حجر العسقلاني، أبو الفضل أحمد بن علي بن محمد، تعجيل المنفعة بزوائد رجال الأئمة الأربعة، اول، بيروت، دار البشائر، 1996 م.

ابن حجر هَيْتَمِي، أحمد بن محمد، الصواعق المحرقة على أهل الرفض والضلال والزندقه، اول، بيروت، مؤسسه الرساله، 1417 ق.

ابن دمياطي، احمد، المستفاد من ذيل تاريخ بغداد، بيروت، 1399 ق.

ابن شهر آشوب مازندراني، محمد بن علي، مناقب آل أبي طالب عليهم السلام، قم، علامه، 1379 ق.

ابن عبدربه، احمد، العقد الفريد، بيروت، دار الكتب العلميه، 1402 ق.

ابن عربي، محمد بن علي، فتوحات مكّيه، بيروت، دار احياء التراث العربي.

ابن قتيبه، عبدالله بن مسلم، عيون الأخبار، بيروت، دار الكتب العلميه، 1418 ق.

ابوحيان توحيدى، علي بن محمد، البصائر و الذخائر، بيروت، دارصادر، 1408 ق.

ابو الفرج اصفهاني، علي بن حسين، مقاتل الطالبين، بيروت، مؤسسه الاعلمى للمطبوعات، 1419 ق.

امين حسيني عاملى، سيد محسن، أعيان الشيعة، دار التعارف للمطبوعات، بيروت، 1403 ق.

امين، محسن، اعيان الشيعة، لبنان، دار التعارف للمطبوعات، 1403 ق.

بستاني، فواد افرام، فرهنگ ابجدى، دوم، تهران، انتشارات اسلامى، 1375.

بحرانى اصفهاني، عبد الله بن نور الله، عوالم العلوم و المعارف و الأحوال من الآيات و الأخبار و الأقوال، قم، مؤسسه الإمام المهدي (عجل الله تعالى فرجه الشريف)، 1413 ق.

بغدادى، حافظ بن النجار، المستفاد من ذيل تاريخ بغداد، بيروت، دار الكتب العلميه، 1417 ق.

بهايى، محمد بن حسين، كشكول شيخ بهايى، قم، صبح پيروزى، 1388 ش.

بياضى، علي بن يونس نباطى، أَلصَّرَاطُ الْمُسْتَقِيمِ إِلَى مُسْتَحَقِّ التَّقْدِيمِ، المكتبه الحيدريه، 1384 ق.

تهرانى، آقا بزرگ، الذريعه إلى تصانيف الشيعة، تهران، اسماعيليان، 1408 ق.

جاحظ بصري، عمرو بن بحر، البيان و التبيين، بيروت، دار و مكتبه الهلال، بى تا.

جزايرى، سيد نعمت الله بن عبدالله، الأنوار النعمانيه، بيروت، دارالقارى، 1429 ق.

جزايرى، نعمت الله بن عبدالله، زهر الربيع، بيروت، مؤسسه العالميه للتجليد، 1421 ق.

جزايرى، نعمت الله بن عبد الله، رياض الأبرار فى مناقب الأئمه الأطهار، بيروت، مؤسسه التاريخ العربى، 1427 ق.

خطيب بغدادى، احمد بن على، تاريخ بغداد، بيروت، دارالكتاب العربى، 1417 ق.

خوانسارى، محمد باقر بن زين العابدين، روضات الجنات فى احوال العلماء و السادات، قم، دهاقانى.

خوافى، مجدالدين، روضه خلد، تحقيق محمود فرّج، تهران، مصور، 1345.

دهخدا، على اكبر، لغت نامه دهخدا، ذيل «بهلول».

راغب اصفهانى، حسين بن محمد، محاضرات الأدباء

و محاورات الشعراء و البلغاء، بيروت، شركه دار الارقم بن ابى الارقم، 1420 ق.

زرکلى، خيرالدين، الأعلام، بيروت، دار العلم للملايين، 1989 م.

شبهستري، عبد الحسين، الفائق فى رواه و أصحاب الإمام الصادق (عليه السلام)، قم، جماعه المدرسين، 1418 ق.

شعيرى، محمد بن محمد، جامع الأخبار، نجف، مطبعه حيدريره، بى تا.

شوشترى، قاضى نورالله، مجالس المؤمنين، تهران، كتاب فروشى اسلاميه، 1365.

صفدى، خليل بن ابيك، الوافى بالوفيات، بيروت، دار النشر فرانز شتاينر، 1381 ق.

طبرى، محمد بن جرير، تاريخ الامم و الرسل و الملوك، قاهره، الاستقامه، 1358 ق.

طريحي، فخر الدين بن محمد، مجمع البحرين، چ3، تهران، مرتضوى، 1375.

طوسی، محمد بن الحسن، رجال الطوسی، قم، مؤسسه النشر الاسلامی التابعه لجامعه المدرسين، 1373.

عقیقی بخشایشی، عبدالرحیم، چهارده نور پاک، تهران، نوید، 1381.

قمی، عباس، سفینه البحار، قم، اسوه، 1414 ق.

قمی، عباس، سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار، قم، اسوه، 1414 ق.

کحاله، عمر رضا، معجم المؤلفین، بیروت، دار احیاء التراث العربی، بی تا.

کاتبی، محمد بن شاکر، فوات الوفيات و الذیل علیها، بیروت، دار صادر، 1973 م.

مستوفی، حمدالله، تاریخ گزیده، سوم، تهران، امیرکبیر، 1364 ش.

مستملی بخاری، ابوالرہیم اسماعیل، شرح التعرف لمذهب التصوف، به کوشش محمدروشن، تهران، 1366 ش.

مدرس، محمد علی، ریحانه الأدب فی تراجم المعروفین بالکنیه أو اللقب، تهران، خیام، 1369 ش.

موسوی حسینی، عبای بن علی، نزهة الجلیس، قم، المكتبة الحیدریه، 1417 ق.

نیشابوری، حسن، عقلاء المجانین، به کوشش مصطفی عاشور، قاهره، 1989 م.

وطواط، جمال الدین، غرر الخصائص الواضحه و غرر النقائص الفاضحه، بیروت، دارالصعب، بی تا.

هاشمی خویی، میرزا حبیب الله، منهاج البراعه فی شرح نهج البلاغه، چهارم، تهران، مکتبه الإسلامیه، 1400 ق.

یافعی، عبد الله بن اسعد، روض الریاحین فی حکایات الصالحین، قاهره، مکتبه زهران.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر/ 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

